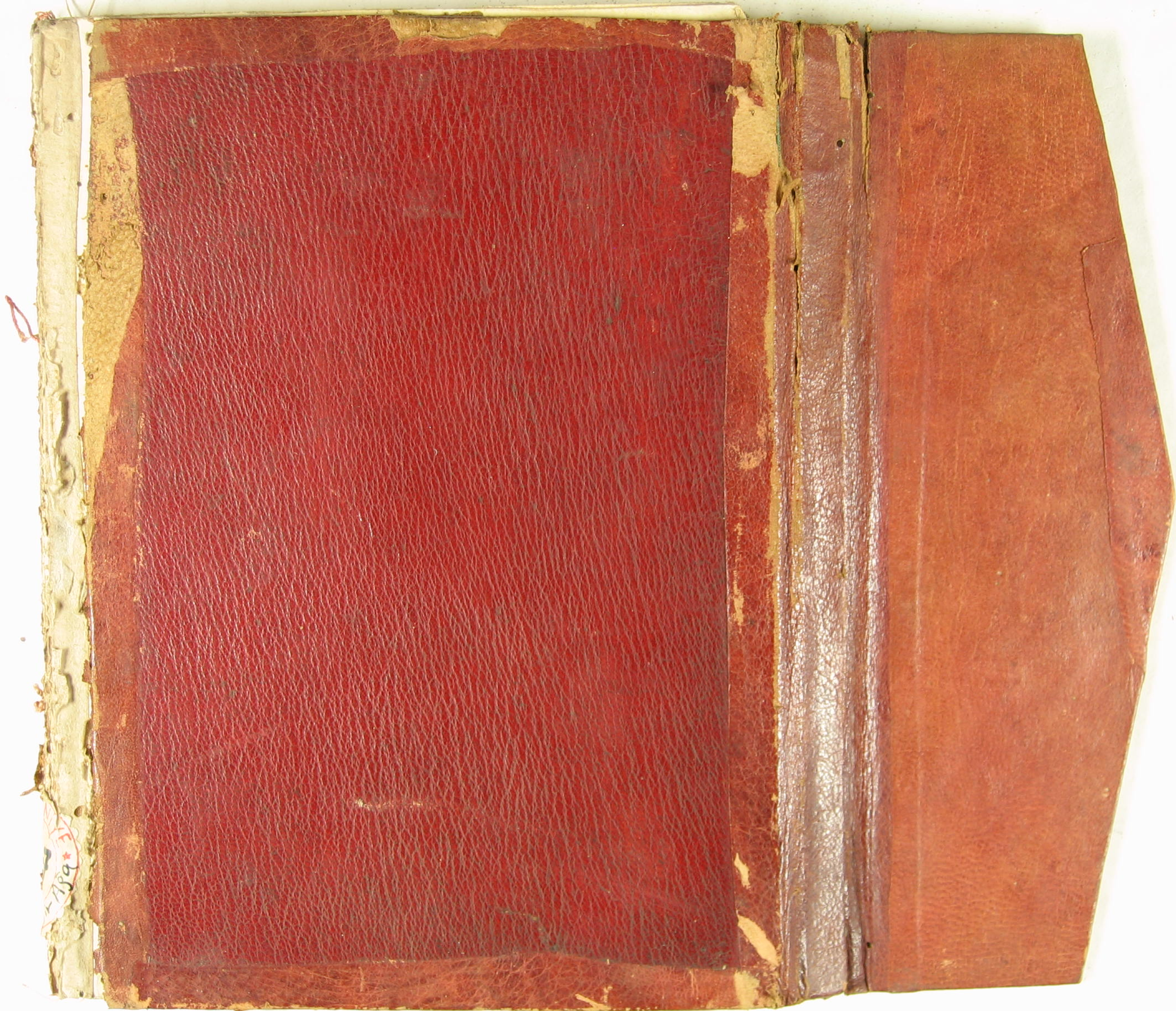


بشراغا

و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک
حق معرفتک ۰ گر کسی وصف او ز من پرسد ۰ بیدل
از بی نشان چه گوید باز ۰ عاشقان کشتگان معشوقند ۰
بر نیاید ز کشتگان آواز ۰ حکایت یکی از صاحب
دلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر
مکاشفه مستغرق شده چون از این معاملت
باز آمد یکی از طریق انبساط اصحاب گفت ازین ۰
بوستان که تو بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی
گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی
پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون بدرخت گل رسیدم
بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت
مع ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ۰ کان سوخته
را جان شد و آواز نیامد ۰ این مدعیان در طلبش
بی خبرانند ۰ کانرا که خبر شد خبری باز نیامد ۰ ای
برتر از خیال و گمان و قیاس و وهم ۰ وز هر چه

٥٤٧

گفته اند و شنیده ایم و خوانده ایم ۰ مجلس تمام گشت
و به آخر رسید عمر ۰ ما همچنان در اول وصف تو مانده
ایم در مدح پادشاه ابابکر بن سعد بن زنگی ذکر جمیل
سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت
سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب
حدیثش که همچو شکر می خورند و رقعه منشآتش که
چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل
نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان قایم
مقام سلیمان ناصر اهل ایمان شهنشاه معظم اتابک
الاعظم مالک رقاب الامم مظفر الدین ابو بکر بن سعد
بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین
عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و
ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام و خاص و عام
بمحبت او گرایده اند که الناس علی دین ملوکهم
زانگه که ترا بر من مسکین نظر است ۰ آثارم از آفتاب

مشهور

مشهورتر است ۰ گر خود همه عیبها بدین بنده درست
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است ۰ گلی خوش
بوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری ۰ که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گل ناچیز بودم ۰ ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد ۰ وگرنه من همان خاکم که هستم
اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیل
حسناته وارفع درجة اودائه وولاته ودمر علی الاعداء
وشناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ
ولده لقد سعد الدنیا به دام سعده وایده المولی بالویة
النصر کذلک تنشأ لینة وهو عرقها وحسن نبات الارض
من کرم البذر ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را
بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان
قیامت در امان سلامت نگهدارد ۰ اقلیم پارس
غم از آسیب دهر نیست تا بر سرش بود چو توی سایه
چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی

خدا. امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک مانند
آستان درت مأمن رضا یارب ز باد فتنه نگه دار
خاک پارس چندانکه خاک را بود و باد را بقا. در سبب
تألیف کتاب گلستان یک شب تأمل ایام گذشته میکردم
و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ
سراچه دل بالماس آب دیده میسفتم و این ابیات مناسب حال خود میگفتم

هر دم از عمر میرود نفسی • چون نگه میکنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی • مگر این پنج روزه دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت • کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل • باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت • رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی • وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار • دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد • خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست • کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز • اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار • ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید • وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم
و دامن از صحبت یاران فراهم چینم و من بعد پریشان
نگویم. زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم • به از کسی که نباشد زبانش اندر
حکم. تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی
و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط
ملاعبت کرد و جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم
رنجیده بمن نگه کرد و گفت. کنونت که امکان گفتار هست
بگوای برادر بلطف و خوشی • که فردا چو پیک اجل
در رسد • بحکم ضرورت زبان درکشی • یکی از متعلقان
منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم
کرده است و نیت جزم که بقیه عمر در دنیا معتکف نشیند
و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه

مجانبت پیش گرفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم
و قدم بر ندارم مگر آنگه سخن گفته شود بعادت مألوف
و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهل است
و کفارت یمین سهل و خلاف راه صواب است و نقض
عهد اولو الالباب ذو الفقار علی در نیام و زبان سعدی
در کام قطعه زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروش است یا پیله ور نظم اگر چه پیش خردمند خامو
شی ادبست بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن
بوقت خاموشی فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن
قوت نداشتم و روی از محاوره او گردانیدن مروت
ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق داشت
چو جنگ آوری با کسی در ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز
فی الجمله بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون

رفتیم

رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرامیده بود و اوان
دولت ورد رسیده پیراهن برگ بر درختان
چون جامه عید نیکبختان اول اردیبهشت ماه
جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان بر گل سرخ از نم
افتاده لآلی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان
شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق
مبیت افتاده در موضع خوش و خرم و درختان دلکش
در هم گفتی خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاک
کش در آویخته قطعه روضة ماء نهرها سلسال دوحة سجع
طیرها موزون آن پر از لاله های رنگارنگ وین از میوه
های گوناگون باد در سایه درختانش گسترانیده
فرش بوقلمون بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای
نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان
و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر نموده
گفتم گل بوستانرا و عهد گلستانرا وفای نباشد

چنانکه دانی بقایی نباشد

و حکما گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق
چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران
کتاب گلستانی تصنیف توانم کرد که باد خزان را بر ورق
او دست تطاول نباشد و گردش روزگار عیش ربیعش
را بطیش خریف مبدل نکند قطعه بچه کار آیدت ز گل
طبقی • از گلستان من ببر ورقی • گل همین پنج روز و شش
باشد • وین گلستان همیشه خوش باشد • حالی که من
این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت
که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق افتاد
در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که
متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله
هنوز از گل بوستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان
تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه
شاه جهان ~~قطب دایره زمان~~ سایه کردگار و پرتو
لطف پروردگار ذخر زمان و کهف الامان المؤید من

السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج
الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک
الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک
العرب والعجم سلطان البر والبحر برهان النظم والنثر
والی صاحب قران وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا
والدین اتابک الاعظم ابو بکر بن سعد بن زنگی ادام الله
اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما و بکر
شمه لطف خداوندی مطالعه فرماید بیت گر التفات
خداوندیش بیاراید • نگارخانه چینی و نقش ارتنگیست •
امید هست که روی ملال درنکشد ازین سخن که گلستان
نه جای دل تنگیست علی الخصوص که دیباچه همایون
بنام سعد ابی بکر بن زنگی در مکارم اخلاق امیر کبیر پادشاه
عادل ابو بکر ابی نصر دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر
بر نیارد و دیده یاس از پشت پای خجالت برندارد
و در زمره صاحبدلان متجلی نشود تا متحلی نشود

بتربیت خواجهٔ کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر
سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ
الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس
یمین الملک ملک الخواص فخر الدوله والدین عمدة
الملوک والسلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل
قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکا
بر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق بیت هر که در سایهٔ عنایت
اوست گنهش طاعتست و دشمن دوست • بهر یکی
از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است که اگر در ادای
آن برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض
خطاب آیند و در محل عتاب افتند مگر بر این طایفهٔ درویشان
که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای
خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر است که در حضور
که این بتصنع نزدیکست و آن از تکلف دور باجابت مقرون
مثنوی پشت دوتای فلک راست شد از خرمی تا چو تو

فرزند زاد مادر ایام را • حکمت محض است اگر لطف
جهان آفرین • خاص کند بنده مصلحت عام را • دولت
جاوید یافت هر که نکونام زیست • کز عقبش ذکر خیر
زنده کند نام را • وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را • سبب عذر تقصیر
خدمت و موجب اختیار عزلت تقصیر و تقاعدی که در مو
اظبت خدمت بارگاه خداوندی می رود بنا بر آنست
که طایفهٔ از حکمای هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن می
گفتند تا آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی
ست یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر
باید بودن تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت
اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم
شعر سخندان پرورده پیر کهن • بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تامل بگفتار دم • نکو گوی گر دیر گوی چه غم
بیندیش و آنگه برآور نفس • وز آن پیش بس کن که گویند بس

منطقی آدمی بهتر است از دواب
دواب از تو به گر نگویی صواب

نکیسین در نظر اعیان حضرت خداوندی که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آوردن و شبه در بازار جوهریان جوی نیارزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید

شعر
هر که گردن بدعوی افرازد
دشمن از هر طرف برو تازد
سعدی افتاده ایست آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده

اول اندیشه وانگهی گفتار
پای بست آمدست پس دیوار

نخل بندی دانم ولی نه در بستان
و شاهدی فروشم ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند
قدم الخروج قبل الولوج

مصرع
مردیت بیازمای وانگه زن کن

شعر
گرچه شاطر بود خروس بجنگ
چه زند پیش باز رویین چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش

در دل دارد بگوید

بیت
وقت ضرورت چو نماند گریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز
اذا یئس الانسان طال لسانه
کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که چه می گوید یکی از وزرای نیک رای گفت ای خداوند همی گوید که والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را بر وی رحمت آمد و از سر خون او درگذشت و وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این مرد ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت آن دروغ مرا پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی که آن را روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغی مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز

شعر
هر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید

لطیفه
بر طاق ایوان فریدون نوشته بود شعر

جهان ای برادر نماند بکس دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت ٭ که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک ٭ چه بر تخت مردن چه بر روی خاک
حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را
در خواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود
او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در
خانهٔ چشم همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل آن
عاجز ماندند مگر درویشی که تعبیر خدمت آن بجای آورد
و گفت هنوز نگرانست که ملکش بدست دیگرانست
شعر بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند ٭ کز هستیش بروی
زمین یک نشان نماند ٭ وان پیر لاشه را که سپردند زیر
خاک ٭ خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند ٭ زنده
است نام فرخ نوشین روان بخیر ٭ گرچه بسی گذشت
نوشیروان نماند ٭ خیری کن ای عزیز و غنیمت شمار عمر ٭ زان پیشتر
که بانگ بر آید فلان نماند حکایت ملک زاده را شنیدم

که کوتاه

که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند قامت و خوب
روی باری ملک بکراهیت و استحقار در وی نظر همی
کرد پسر بفراست و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه
خردمند به که نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر
بقیمت بهتر چنانکه گویند الشاة نظیفة والفیل جیفة
شعر اقل جبال الارض طور و انه ٭ لاعظم عند الله قدرا
و منزلا ٭ آن شنیدی که لاغری دانا بیت گفت روزی
بابلهی فربه ٭ اسب تازی اگر ضعیف بود ٭ همچنان از طویله
خر به ٭ پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادر
انش بجان برنجیدند ٭ تا مرد سخن نگفته باشد ٭
عیب و هنرش نهفته باشد ٭ هر بیشه گمان مبر که خا
لیست ٭ شاید که پلنگ خفته باشد ٭ شنیدم که ملک
را دران مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر
از هر دو طرف روی درهم آوردند اول کسی که اسب
در میدان جهانید آن پسر بود و گفت شعر

باشد. نه من آنم که روز جنگ بینی پشت من. آن منم گاندر میان
خاک و خون بینی سری. کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی
میکند. روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری. این بگفت و
بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت
چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید
و گفت. نظم ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی
هنر نپنداری. اسب لاغر میان بکار آید. روز میدان
نه گاو پرواری. آورده‌اند که سپاه دشمن بی قیاس بود
و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد
و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید.
سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله آوردند
شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و
چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد
تا ولیعهد خویش کرد برادران بر وی حسد بردند
و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید

دریچه

ودریچه برهم زد پسر دریافت دست از طعام باز
کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و
بی‌هنران جای ایشان بگیرند. بیت کس نیاید بزیر سایهٔ
بوم. ور همای از جهان شود معدوم. پدر را ازین حال
آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب
داد پس هریکی را از بلاد طرف ملک حصه معین
کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست و رسم
روزگار برین رفته است که ده درویش در گلیمی
بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند. بیت نیم نانی
گر خورد مرد خدا. بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه. همچنان در بند اقلیمی دگر
حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و
منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان
مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع
از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجأ و مأوای

خود کرده بود و مدبران ممالک آن طرف بدفع مضرت
ایشان مشورت همی کردند اگر این طایفه هم برین نسق
روزگاری مداومت نمایند مقاومت ایشان ممتنع
گردد **نظم** درختی که اکنون گرفتست پای ° به نیروی
مردی برآید ز جای ° وگر همچنان روزگاری هلی °
بگردونش از بیخ بر نگسلی ° سر چشمه شاید گرفتن °
ببیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل سخن برین
مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت
نگه می داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند
و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان واقعه دیده و
جنگ آزموده فرستادند تا در شعب جبل پنهان
شدند دزدان شبانگاه که باز آمدند سفره کرده و غارت
آورده و غنیمت گرفته سلاح از تن بگشادند و
غنایم بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت
خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت قرص

خورشید

خورشید در سیاهی رفت یونس اندر دهان
ماهی رفت مردان دلاور از کمین برجستند و دست
یکان یکان بر کتف بستند بامدادان همه را بدر
گاه ملک حاضر آوردند ملک همه را بکشتن فرمود
اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوه عنفوان شبابش
نورسیده و سبزه گلستان عذارش نودمیده یکی از
وزرای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت
بر زمین نهاد و گفت این پسر همچنان از باغ زندگانی بر
نخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق
خداوندی آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت
نهد ملک ازین سخن روی درهم کشید که موافق رای
بلندش نیامد و گفت **بیت** پرتو نیکان نگیرد هر که بنیاد
بدست ° تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست °
نسل فساد ایشان منقطع کردن اولی ترست ° و بیخ
تبار ایشان برآوردن بهتر که آتش نشاندن و اخگر

کردن سخن و بقیه نکشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان
نیست نظم ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید
بر نخوری با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا
شکر نخوری وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید
و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند
دام ملکه فرمود عین حقیقتست که اگر در سلک صحبت
آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی اما بنده
امیدوارست که بقوت صحبت صالحان تربیت پذیرد
و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی
و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده است
و در حدیث آمده است که ما من مولود الا و قد یولد علی
فطرة الاسلام لکن ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه بیت
با بدان یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و
مردم شد این بگفت و طایفه از ندمای ملک با او بشفاعت

یارند

یار شدند تا ملک از خون او درگذشت و گفت بخشیدم
اگرچه مصلحت ندیدم شعر دانی که چه گفت زال با رستم
گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد چون بیشتر آمد
شتر و بار ببرد فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استادان
ادیب را بتربیتش نصب کردند تا حسن خطاب و رد
جواب و سایر آداب خدمت ملوکش درآموختند
چنانکه در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل
او شمه در حضرت ملک می گفت که تربیت عاقلان
در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر رفت
ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت عاقبت
گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود
سالی دو برین برآمد طایفه اوباش محلت در وی پیوستند
و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت یافتند و
وزیر را با هر دو پسرش بکشتند و عاصی شدند
و نعمت بی قیاس برداشتند و در مغاره دزدان

بجای بد نشیند ملک را خبر شد دست بند ناقل
تحکم کند و گفت **شعر** شمشیر نیک از آهن بد چون
کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس باران که در
لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره
زار خس زمین شوره سنبل بر نیارد در او تخم عمل
ضایع مگردان نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن
بجای نیک مردان **حکایت** سرهنگ زاده را دیدم
بر در سرای اغلمش که عقل و کیاستی و فهم فراستی زاید
الوصف داشت که هم از عهد خردی آثار بزرگی در
ناصیه او پیدا بود **بیت** بالای سرش ز هوشمندی می
تافت ستاره بلندی فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد
که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما گفته اند توانگری
بهنر است نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس
او برو حسد بردند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند
بیت معشوق هر آنچه میکند جمله نیکوست دشمن چه زند

چو مهربان

چو مهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب خصمی
ایشان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی
دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمی
شود الا بزوال نعمت من اما باقبال و دولت خداوندی
جاودان باد **نظم** توانم آنکه نیازارم اندرون
کسی حسود را چه کنم کو ز خود برنج در است
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست که از مشقت
آن جز بمرگ نتوان رست شوربختان بآرزو خو
اهند مقبلان را زوال نعمت و جاه گر نبیند بروز
شب پره چشم چشمه آفتاب را چه گناه راست خواهی
هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه شب پره
بکر وصل آفتاب بخواهند رونق بازار آفتاب
نکاهند ای دل بچه از زورت مشوش بودن وز
بهر روز عمر ناخوش بودن ما هیچ ناخوش بودن
حکایت یکی از ملوک عجم حکایت کنند که دست تعدی

بحال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده
تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش
راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت
و مملکت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند
و دشمنان از طرف زور آوردند **نظم** هر که فریاد
رس روز مصیبت خواهد ۰ کو در ایام سلامت بجوان
مردی کوش ۰ بنده حلقه بکوش از ننوازی برود ۰ لطف
کن لطف که بیگانه شود حلقه بکوش روزی در مجلس
او کتاب شهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک
و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که فریدون
گنج و ملک و حشم نداشت مملکت بروی چگونه مقرر
شد گفت چنانکه شنیدی خلقی بتعصب بروی گرد
آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت وزیر گفت
چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو خلق
را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری ۰ همان

به که لشکری بجان پروری ۰ که سلطان بلشکر کند سروری
ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست
گفت پادشاه را کرم باید و عدل تا رعیت بروی گرد
آیند و در سایه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو
نیست **نظم** نکند جور پیشه سلطانی ۰ که نیاید ز گرگ چوپانی ۰
پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند
ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد روی ازین
سخن در هم کشید و وزیر را بند فرمود و بزندانش
فرستاد بسی بر نیامد که بنی عم سلطان بمنازعت
برخاستند و حصه ملک پدر خواستند ۰ قومی که
از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان
شدند برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک
از طرف این بدر رفت و برایشان مقرر شد **نظم**
پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست ۰ دوست
دارش روز سختی دشمن زور آورست ۰ با رعیت

صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین ۝ زانکه شاهنشاه
عادل را رعیت لشکرست حکایت پادشاهی با غلام عجمی
در کشتی نشسته بود و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت
کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز کرد و لرزه بر اندامش
افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نیافت ملک را عیش
ازو منغص بود چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود
گفت غایت لطف باشد فرمود تا غلام را بدریا انداختند
باری چند غوطه خورد بعد از آن مویش گرفتند و پیش
کشتی در آوردند غلام بدو دست در سکان کشتی
آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار گرفت ملک
را عظیم پسند آمد گفت اندرین چه حکمت بود گفت
از اول محنت غرق شدن نچشیده بود قدر سلامت
کشتی نمی‌دانست همچنین قدر عافیت کسی داند
که بمصیبتی گرفتار آید شعر ای سیر ترا نان جوین خوش
ننماید معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست ۝ حوران

بهشتی

بهشتی را دوزخ بود اعراف ۝ از دوزخیان پرس که
اعراف بهشتست ۝ فرقست میان آنکه یارش در بر
تا آنکه دو چشم انتظارش بر در ۝ حکایت هرمز را گفتند
وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی
معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان
بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم از بیم
گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما بکار
بستم که گفته اند نظم از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم ۝
وگر با چو او صد برآیی بجنگ ۝ نبینی که چون گربه عاجز
شود ۝ برآرد بچنگال چشم پلنگ ۝ از آن مار بر پای راعی
زند که ترسد سرش را بکوبد بسنگ ۝ حکایت یکی از ملوک
عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی
قطع کرده که ناگاه سواری از در درآمد و بشارت آورد
که فلان قلعه را بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان
اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان

گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست
بلکه دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت شعر بدین
امید بسر شد دریغ عمر عزیز ٭ که آنچه در دلم است از درم
فراز آید ٭ امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک ٭ کوس
رحلت بکوفت دست اجل ٭ ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو ٭ همه تودیع یکدگر بکنید ٭
بر من اوفتاده دشمن کام ٭ آخر ای دوستان گذر بکنید ٭
روزگارم بشد بنادانی ٭ من نکردم شما حذر بکنید حکایت
سالی بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع
دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی موصوف
بود بزیارت آمد و نماز کرد و دعا کرد و حاجت خواست
بیت درویش و غنی بندهٔ این خاک درند ٭ وانان که
غنی ترند محتاج ترند ٭ آنگه روی بمن کرد و گفت از آن
جا که همت درویشان است خاطری همراه من کنید که از
دست دشمن صعب اندیشناکم گفتم بر رعیت ضعیف رحمت

کن تا از

کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی شعر ببازوان توانا و
قوت سردست ٭ خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید ٭ که گر ز پای درآید کسش نگیرد
دست ٭ هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت ٭ دماغ
بیهوده پخت و هوای باطل بست ٭ ز گوش پنبه برون
آر و داد خلق بده ٭ وگر تو می ندهی داد روز دادی هست
بنی آدم اعضای یکدیگرند ٭ که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار ٭ دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی ٭ نشاید که نامت نهند آدمی
حکایت درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد
شد حجاج بن یوسف بخواندش و گفت دعای خیری بر
من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدای
چه دعاست گفت این دعای خیر است ترا و جملهٔ مسلما
نانرا مثنوی ای زبردست زیر دست آزار ٭
گرم تا کی بماند این بازار ٭ بچه کار آیدت جهانداری ٭

مردنت به که مردم آزاری حکایت یکی از ملوک بی انصاف

پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر است

گفت ترا خواب نیمروز تا در آن ساعت خلق را نیازاری

نظم ظالمی را خفته دیدم نیمروز ° گفتم این فتنه

است خوابش برده به ° وانکه خوابش بهتر از بیداری

آنچنان بد زندگانی مرده به ° حکایت یکی از ملوک شنیدم

که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی

می گفت بیت ما را بجهان خوشتر ازین یک دم نیست ° کز نیک

و بد اندیشه و از کس غم نیست ° درویشی برهنه بسرما در خفته

بود بشنید و گفت بیت ای آنکه باقبال تو در عالم

نیست ° گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ° ملک را ازین

کلام خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن سرای بیرون

داشت و گفت ای درویش دامن بدار گفت دامن از کجا

آرم که جامه ندارم ملک را بر حال آن درویش شفقت

زیاده شد خلعتی بر آن مزید کرد و درویش را فرستاد

درویش

درویش آن نقد را باندک زمان پریشان کرد و باز

آمد که گفته اند بیت قرار در کف آزادگان نگیرد مال

نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال ° در حالتی که ملک

را پروای او نبود حالش بگفتند ملک بهم برآمد و روی

درهم کشید و زینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت

که از حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید بودن

که غالب همت ایشان بر معظمات امور

مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند بیت

حرامش بود نعمت پادشاه ° که هنگام فرصت ندارد

نگاه ° مجال سخن تا نبینی ز پیش ° به بیهوده گفتن مبر

قدر خویش ° گفت برانید این گدای شوخ چشم مبذر

را که چندان نعمت باندک مدت برانداخت نداند که

خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان °

شیاطین بیت ابلهی کو روز روشن شمع کافوری

نهد ° زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ °

حکایت یکی از وزرای ناصح گفت ای پادشاه مصلحت
آن که چندین گنج را بوجه کفاف تفاریق معین دارند و
در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع
مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار
کردن و باز بنومیدی خسته کردن بیت بروی
خود در اطماع باز نتوان کرد ⁕ چو باز شد بدرشتی
فراز نتوان کرد ⁕ کس نبیند که تشنگان حجاز ⁕ بلب آب
شور گرد آیند ⁕ هر کجا چشمه بود شیرین ⁕ مردم و مرغ
و مور گرد آیند ⁕ مرغ جایی رود که چینه بود ⁕ نه بجایی
بردکم چه نه بود حکایت یکی از ملوک پیشین در رعایت
مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمن
صعب روی نمود همه پشت دادند بیت چو دارند گنج از
سپاهی دریغ ⁕ دریغ آیدش دست بردن بتیغ ~~حکایت~~
یکی را از آنان که غدر کردند با منش دوستی داشت ملامت
کردم و گفتم دونست و ناسپاس و سفله و حق ناشناس

که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت
سالها درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که
اسبم بی جو بود و نمد زین در گرو و سلطان که بزر
با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی سپاهی را تا
سر بنهد وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم اذا شبع
الکمی یصول بطشا وخاوی البطن یبطش بالفراره
حکایت یکی از وزرا معزول شد بحلقه درویشان در
آمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت
خاطرش دست داد ملک بار دیگر بر و دل خوش
کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت چیزی بر من اثر کرده
است بسبب معزولی بنزدیک خردمندان به که مشغول
نظم آن که بکنج عافیت بنشستند ⁕ دندان سگ و دهان
مردم ببستند ⁕ کاغذ بدریدند و قلم بشکستند ⁕ از دست
و زبان حرف گیران رستند ⁕ ملک گفت هر آینه ممالک
را خردمندی کافی باید تدبیر مملکت را شاید وزیر گفت

ای ملک تا باید خورد مندگانی آنست که چنین نگاه داشتی در
بذهنت بی بر همه مرغان از زبان قرف و بار بقد
که مستوران خورد و بجا خور نیازانذ حکایت سیاه
گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار
افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان
در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتند اکنون که بظل
حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا
نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان
مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم
بیت اگر صد سال گبر آتش فروزد ٥ اگر یکدم درو
افتد بسوزد ٥ افتد که ندیم حضرت سلطان را زر
بیارد و گاه باشد که سر برود و حکما گفته‌اند که از تلوّن
طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که بسلامی بر
نجند و بدشنامی خلعت دهند ظرافت بسیار ندیمان
است و عیب حکیمان تو بر سر قدر خویشتن باش

وقار بازی و ظرافت بندیمان بگذار حکایت یکی از
رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که
کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی
آرم بارها در دلم آید که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت
که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع
نباشد بیت بس گرسنه خفت و کس ندانست
که کیست ٥ بس جان بلب آمد که برو کس نگریست
از شماتت اعدا می‌اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی
مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند نظم
ببین آن بی حمیت را که هرگز ٥ نخواهد دید روی نیک
بختی ٥ که آسانی گزیند خویشتن را ٥ زن و فرزند بگذارد
بسختی ٥ و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی
دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت
خاطر باشد بقیهٔ عمر از عهدهٔ شکر آن بدر نتوانم بیرون
آمدم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد

امید عافیت و بیم جان و خلاف رای خردمندان از حکمت
بدان امید در بیم افتادن **شعر** کس نیاید بخانه درویش
که خراج زمین و باغ بده • یا بتشویش و غصه راضی
شو • یا جگر بند پیش زاغ بنه • گفت این سخن در خور
حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده
هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد **بیت**
راستی موجب رضای خداست • کس ندیدم که گم
شد از ره راست • و حکما گفته اند چهار کس از چهار
کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان
و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب
پاکست از محاسبه چه باک **نظم** مکن فراخ روی در عمل
اگر خواهی که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ •
تو پاک باش و مدار ای برادر از کسی باک • زنند
جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ • گفتم حکایت آن روباه
مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتادن

وخیزان

و حیران کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین
مخافتست گفت شنیده ام که شتر را بسخره میگیرند
گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبتست و ترا
با او چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض
گویند که این شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص
من باشد تا تفتیش حال من کنند و تا تریاق از عراق
آورده باشند مارگزیده مرده باشد و ترا همچنین
فضلیست و دیانت و تقوی و امانت اما حسودان
در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن
سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض
خطاب پادشاه آئی و در محل عتاب در آن حالت
کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک
قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی که
عاقلان گویند **بیت** بدریا در منافع بیشمارست
اگر خواهی سلامت بر کنارست • رفیق این سخن

اگر سلامت است بکنار در

بشنید و بهم برآمد و روی درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز
گفتن گرفت که این چه عقلست و کفایت و فهم و درایت
و قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان بزندان
بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند شعر دوست
مشمار آنکه در نعمت زند ٭ لاف یاری و برادر خواندگی ٭
دوست آن دانم که گیرد دست دوست ٭ در پریشان
حالی و درماندگی ٭ دیدم که متغیر می شود ٭ و نصیحت
بغرض می شنود ٭ بنزدیک صاحب دیوان رفتم
بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود صورت حالش بگفتم
تا بکاری مختصرش منصوب کردند چندی روزی
برین آمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش پسندید
ند و کارش ازان مرتبه درگذشت و بمرتبه برتر ازان
متمکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج
ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان شد و مشار
الیه و معتمد علیه گشت پس بر سلامت حالش شادمانی

کردم

کردم و گفتم بیت الا لا تحزن اخوالبلیة ٭ فللرحمن
الطاف خفیه بیت ز کار بسته میندیش و دل شکسته
مدار ٭ که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست نظم
منشین ترش از گردش ایام که صبر ٭ تلخست و
لیکن بر شیرین دارد ٭ در آن قربت مرا با طایفهٔ یاران
اتفاق سفر حجاز افتاد چون از زیارت مکه باز
آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش
دیدم پریشان و در هیئت درویشان گفتم چه حالت
گفت آنچنان که تو گفتی طایفهٔ از خادمان حسد بردند و
بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف
حقیقت آن استقصا نفرمود یاران قدیم و دوستان
حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و حق صحبت دیرینه
فراموش کردند نظم بصنع خدا چون کسی اوفتاد ٭
همه عالمش پای بر سر نهند ٭ نبینی که پیش خداوند
جاه ٭ ستایش کنان دست بر بر نهند ٭ فی الجمله بانواع

عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامتی
حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروث
دیدم خاص گفتم آن نوبت اشارت من قبول نکردی
که عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند
یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری بیت یا زر بهر
دو دست کند خواجه در کنار ∘ یا موج روزی افکندش
مرده بر کنار ∘ مصلحت ندیدم از این بیش ریش درونش
به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن بدین کلمه اختصار
کردم نظم ندانستی که بینی بند بر پای ∘ چو در گوشت
نیامد پند مردم ∘ دگر ره گر نداری طاقت نیش ∘ مکن
انگشت در سوراخ کژدم حکایت تنی چند در صحبت من
بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته یکی از بزرگان حسن
ظن بلیغ در حق این طایفه داشت و ادراری معین
کرده بود مگر یکی از این حرکتی کرد نامناسب حال درویشان
ظن این شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد

خواستم بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ
خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش
داشتم چنانکه لطیفان گفته اند شعر در میر و وزیر و سلطان
را ∘ بی وسیلت مگرد پیرامن ∘ سگ و دربان چو یا
بیفتند غریب ∘ این گریبانش بگیرد آن دامن ∘
چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حالت من
وقوف یافت بیرون آمدند و باکرام و اعزاز در
آوردند و بلندتر مقامی معین کردند اما بتواضع
فروتر نشستم و گفتم بیت بگذار که بنده کمینم ∘ تا در
صف بندگان نشینم جواب داد ∘ بیت الله الله چه
جای این سخن است ∘ گر بر سر و چشم ما نشینی ∘
نازت بکشم که نازنینی فی الجمله بنشستم و از هر دری
سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد
و گفتم نظم چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده
در نظر خویش خوار می دارد ∘ خدای راست مسلم

بزرگواری و لطف که جسیم نعمت و نام بر قراری داد
حاکم این سخن را بپسندید و اسباب معاش ایشان
فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام
تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت
ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در حال بیرون
آمدم و گفتم **نظم** چو کعبه قبلهٔ حاجات شد ز دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ ترا تحمل امثال
ما بباید کرد که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ
حکایت ملکزاده را گنج فراوان از پدر میراث ماند دست کرم
بگشاید و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه
و رعیت بریخت **نظم** نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید **حکایت** یکی از جلسای بی
تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت
را بسعی اندوخته اند و برای مصلحت نهاده دست

ازین

از این حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها در پیش است
و دشمنان از پس نباید که وقت حاجت در مانی
نظم اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر کدخدا را
برنجی چرا نستانی از هر یک جوی سیم که گرد آید
ترا هر روز گنجی ملکزاده از این سخن روی درهم
کشید که موافق طبعش نیامد و گفت مرا خدای تعالی
مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم
نه پاسبانم که نگاه دارم **نظم** قارون هلاک شد که چهل خانه
گنج داشت نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت
حکایت آورده‌اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی
صیدی کباب کردند و نمک حاضر نبود
غلامی بروستا رفت تا نمک آورد نوشیروان گفت
بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند
ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم در جهان
اول اندک بوده است هر که آمد برو مزید کرد تا بدین

غلامت ز رشته نظم نماند ستمکار بد روزکار بماند
برو لعنت پایدار ◦ اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ ◦ بپنج بیضه که سلطان
ستم روا دارد ◦ زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ ◦
حکایت ظالمی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی
تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بی خبر از قول حکما که
گفته اند هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی
بدست آرد خدای تعالی همه خلق را برو مسلط کردا
نند تا دمار از روزکارش برآرد بیت آتش سوزان
نکند با سپند آنچه کند دود دل مستمند ◦ سر جملهٔ حیوانات
گویند شیرست ◦ و کمترین جانوران خر و باتفاق جملهٔ
خردمندان خر باربردار به از شیر مردم آزار بیت
مسکین خر اگر چه بی تمیز است ◦ چون بار همی کشد عزیز
است شعر گاوان خران باربردار ◦ به ز آدمیان مردم
آزار ◦ چون وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمایم

اخلاق او بقراین معلوم شد و برا شکنجه کشید و
بانواع عقوبتش حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر
بندگان نجویی بحکمت آورده اند که یکی از ستمدیدگان
بر سر او بگذشت و در حالت تباهی او تامل کرد و گفت
قطعه نه هر که قوت بازوی منصبی دارد ◦ بسلطنت
بخورد مال مردمان بگزاف ◦ توان بحلق فرو بردن
استخوان درشت ◦ ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
حکایت مردم آزاری را حکایت کنند سنگی بر سر
صالحی زد و سرش را شکست درویش را مجال انتقام
نبود سنگ را با خود همی داشت تا وقتی که ملک
بران لشکری خشم آورد و در چاه حبس کرد درویش آمد
و سنگ بر سرش کوفت و گفت تو کیستی و این سنگ
چرا زدی گفت من فلان کسم و این همان سنگ
است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت
چندین روزکار کجا بودی گفت از جاهت اند

اندیشه می‌کردم تا اکنون که در چاهت یافتم فرصت
غنیمت شمردم شعر ناسزایی را که بینی بخت یار
عاقلان تسلیم کردند اختیار بیت چون نداری ناخن درنده تیز
با ددان آن به که کم گیری ستیز بیت هر که با
پولاد بازو پنجه کرد ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار پس بکام دوستان مغزش
برآر حکایت یکی از ملوک را مرضی هایل بود
که اعادهٔ ذکر آن ادب نیست طایفهٔ از حکمای یونان
متفق شدند که مر این مرض را دوایی نیست مگر زهرهٔ
آدمی که بچندین صفت موصوف است ملک بفرمود تا طلب
کردند دهقان پسری را یافتند بر آن صورت که حکیمان
گفته اند پدر و مادرش را بخواندند و نعمت ناقیاس
خشنود کردند و قاضی فتوای داد که خون یکی از
رعیت ریختن برای سلامتی نفس پادشاه روا باشد
جلاد قصد کشتن وی کرد پسر سر سوی آسمان کرد

و تبسم کرد ملک گفت درین حالت چه جای خنده
است گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و داد
از پادشاه خواهند و دعوی پیش قاضی برند اکنون پدر
و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند
و قاضی بکشتن فتوا داد و سلطان مصلحت خویش
اندر هلاک من رضا همی‌دهد بجز خدای تعالی پناهی نماند
بیت پیش که برآورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست
تو می‌خواهم داد مصراع ای بر دست تو هیچ دست بالا
تر نیست وز تو بکه نالم که دگر داور نیست ای آنکه تو رهبری
بکنی کم نشود وانکه تو کم کنی کسش رهبری نیست
سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب از دیده
بگردانید و گفت هلاک من اولیتر است که از خون
ناگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار
گرفت و نعمت بی‌کران بخشید و آزاد کرد و گویند که
هم دران هفته ازان علت شفا یافت نظم همچنان در

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حکایت
یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند
و باز آوردند وزیری با وی غرضی داشت اشارت بکشتنش
فرمود تا دیگر بندگان چنین فعل روا ندارند بنده سر پیش
ملک بر زمین نهاد و گفت بیت هر چه رود بر سرم چون
تو پسندی رواست • بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
اما بموجب آن که پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در
قیامت بخون من گرفتار آیی که بی گناه این بنده را بخواهی
بکشتن بی گناه روا نیست و اگر میکشی بتأویل شرعی بکش
تا بقیامت مؤاخذ نباشی گفت تأویل شرعی چه گونه کنم
گفت اجازت فرمای تا من وزیر را بکشم آنگه بقصاص او
مرا بکشتن تا بحق کشته باشی ملک چون این سخن بشنید

بخندید وزیر را گفت چه مصلحت می‌بینی وزیر گفت
ای خداوند روی زمین این حرامزاده را بگذار
تا مرا در بلا نیندازد از گناه منست که بقول حکما اعتبار
نداشتم شعر چو کردی با کلوخ انداز پیکار • سر خود را
بنادانی شکستی • چو تیر انداختی بر روی دشمن • حذر
کن کاندر آماجش نشستی حکایت ملک زوزن را
خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در
مواجهه خدمت کردی و در غیبت نیکو گفتی اتفاقا از وی
حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره کرد و عقوبت
فرمود و سرهنگان ملک بسابقه نعمت او معترف بودند و
بشکر آن مرتهن پس در آن مدت توکیل او رفق نمودند
و ملاطفت کردندی و زجر و عقوبت روا نداشتندی
نظم صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا • در قفا عیب
کند در نظرش تحسین کن • سخن آخر بدهن می‌گذرد
موذی را • سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن •

آنچه خطاب حضرت ملکش بود از ایشان بعضی بر روی
آمدند و بتهمت در زندانش بازداشتند یکی از ملوک نواحی
در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان
بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند اگر خاطر عزیز
فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفات کند در
رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شود و اعیان
این مملکت بدیدار او مفتخرند و جواب این حرف را منتظر
خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید در حال جوابی
کوتاه مختصر چنانکه مصلحت دید بر قفای ورق نبشت و روان
کرد یکی از متعلقان واقف شد ملک را اعلام کرد که فلان
کس را حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسله دارد ملک
بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رساله
بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت
این بنده است و تشریف قبول فرمودند بنده را امکان
اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم

وبلند کرد

به اندک مایه تغیر با ولی نعمت قدیم بی وفایی نتوان کرد و
[illegible] چنانکه بدین معنی گفته اند بیت آنرا که
بجای تست هر دم کرمی ۰ عذرش بنه ار کند بعمری ستمی ۰
ملک را سیرت حق شناسی او پسند آمد خلعت
و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا
بی گناه بیازردم گفت ملکا بنده درین کرت مر خطائی
نمی بینم که تقدیر باری عز اسمه چنین بود که مکروهی
برسد هم بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت بر
این بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند شعر
گر گزندت رسد ز خلق مرنج ۰ که نه راحت رسد
ز خلق نه رنج ۰ از خدا دان خلاف دشمن و دوست ۰
که دل هر دو در تصرف اوست ۰ گرچه تیر از کمان همی گذرد ۰
از کماندار بیند اهل خرد حکایت یکی از ملوک عرب
متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان را چندانکه
هست زیاده کنید که ملازم درگاهست و مترصد

جوانان و سایر بندگان بلهو و لعب مشغول اند و
در ادای خدمت متهاون صاحب دلی بشنید و گفت
[illegible] از [illegible] آمد چو بشنید [illegible]
بود [illegible] حاجت و درجات بندگان بدرگاه حق جل
و علا همین مثال دارد بیت دو بامداد اگر آید کسی بخدمت
شاه ۰ سیوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه ۰ امید هست که
پرستندگان مخلص را ۰ که نا امید نگردند از آستان اله ۰
مهتری در قبول فرمانست ۰ ترک فرمان دلیل حرمانست ۰
هر که سیمای راستان دارد ۰ سر خدمت بر آستان دارد ۰
حکایت ظالمی حکایت کنند هیزم درویشان خریدی
بحیف توانگران را دادی بطرح صاحب دلی بر وی گذشت
و گفت شعر ماری تو که هر که را بینی بزنی ۰ یا بوم که هر کجا
نشینی بکنی ۰ زورت ار پیش میرود با ما ۰ با خداوند
غیب دان نرود ۰ زورمندی مکن بر اهل زمین ۰ تا دعایی
بر آسمان نرود ۰ ظالم ازین سخن برنجید و روی

قطعه
هر بر کیشی اکه کون ابدر به خدمت شاه ۰ اوچنجی کون اکا اول شاه ایدر بلطف نگاه ۰
امید اودر که عبادت ایدجی مخلصلر ۰ امیدسز اولسونلر قپودن الله ۰

درهم کشید و بدو التفاتی نکرد تا شبی که از مطبخ آتش
در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت
و از بستر نرمش بر خاکستر گرمش نشاند اتفاقا همان
صاحب دل بر وی گذشت و شنیدش که با یاران همی
گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد
گفت از دود دل درویشان شعر حذر کن ز دود
درونهای ریش ۰ که ریش درون عاقبت سر کند ۰
بهم بر مکن تا توانی دلی ۰ که آهی جهانی بهم بر کند ۰ بر
سر تاج کیخسرو نبشته بود نظم چه سالهای فراوان و عمر
های دراز ۰ که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت ۰
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما ۰ بدستهای
دیگر همچنان بخواهد رفت حکایت یکی در صنعت کشتی
بر سر آمده بود سیصد و شصت بند فاخر درین علم
گرفتن بدانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه
خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد

و پنجاه و نه بند از وی آموخته مگر یکی بند که در تعلیم آن
دفع انداختی و تهاون و تکاسل کردی فی الجمله پسر در
قوت و صنعت سر آمد و کسی با وی امکان مقاومت
نماند تا بحدی آن پسر پیش ملک گفته بود که استاد را فضیلتی
که هست بر من از آنست که او بزرگترست و حق تربیت
وگرنه بقوت از وی کمتر نیستم و بصنعت با وی برابرم ملک
را این سخن دشوار آمد بفرمود تا مصارعت کنند
مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان
حضرت و وزرا و زوران اقالیم جمع شدند پسر چون
پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی
از جاه بر کندی استاد دانست که جوان از وی بقوت
برترست بدان یک بند غریب که از وی پنهان داشته
بود با وی درآویخت و بدو دست از زمین برداشت
و بر بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست
ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند و

و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورنده خویش
دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند
بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی
دقیقه مانده بود از من دریغ میداشت امروز بدان
دقیقه بر من دست یافت استاد گفت از بهر چنین
روز کار نگاه داشتم که حکما گفته‌اند دوست را چندان
مجال مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه
گفت آنک از پرورده خود جفا دید نظم طلب یار وفادار مکن در عالم
وفادار مکن در عالم زحمت خود مده ای دل که معدوم است
یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرا نشسته بود پادشاهی
بر وی بگذشت درویش از انجا که فراغ ملک قناعتست
سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان از انجا که سطوت
سلطنت بود بهم بر آمد و گفت این طایفه برمثال

بیت
لقد ربیت جروا طول عمری فلما صار کلبا عض رجلی

حیوانا نظر اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش
آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو
گذر کرد چرا شرط خدمت بجای نیاوردی گفت ملک
را بگو توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت
از تو دارد و دیگر آنکه ملوک از بهر پاس رعیت اند
نه رعیت از بهر طاعت ملوک چنانکه گفته اند نظم
پادشه پاسبان درویش است ٭ گرچه نعمت بفر دولت
اوست گوسفند از برای چوپان نیست ٭ بلکه چوپان
برای خدمت اوست قطعه یکی را امروز کامران بینی ٭
دگری را دل مجاهده ریش ٭ روزکی چند باش تا بخورد ٭
خاک مغز سر خیال اندیش ٭ فرق شاهی و بندگی برخاست ٭
چون قضای نبشته آمد پیش ٭ گر کسی خاک مرده باز کند ٭
ننماید توانگر از درویش ٭ نثر ملک را گفتار درویش
استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن میخواهم
دگر زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت شعر

دریاب کنون که نعمت هست بدست کاین دولت و ملک
میرود دست بدست حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون
مصری آمد و همت خواست گفت روز و شب بخدمت
سلطان مشغولم و بخیرش امیدوارم و از عقوبتش
ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عز و جل
چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان
بودمی قطعه گر نبودی امید راحت و رنج ٭ پای درویش
بر فلک بودی ٭ گر وزیر از خدا بترسیدی ٭ همچنان کز
ملک ملک بودی حکایت پادشاهی بکشتن بیگناه
فرمان داد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست
آزار خود مجوی گفت چگونه گفت این عقوبت بیک نفس
بر من بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند شعر دوران
بقا چو باد صحرا بگذشت ٭ تلخی و خوشی و زشت و زیبا
بگذشت ٭ پنداشت ستمگر که بر ما کرد ٭ و بر گردن او
بماند و از ما بگذشت نثر ملک را نصیحت او سودمند

اند از سر خون او در گذشت و عفو کرد حکایت وزرای
نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه
همی کردند و هر یکی رای همی زدند و ملک همچنین تدبیر اندیشه
کرد و بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در
نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم
گفت بموجب آنکه انجام کارها معلوم نیست و رای
همگنان در مشیت الله است که صواب آید یا
خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر بخلاف
صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت او ایمن باشم
شعر خلاف رای سلطان رای جستن ٭ بخون خویش
باید دست شستن اگر خود روز را گوید شبست این
بباید گفتن اینک ماه و پروین حکایت شیادی
گیسوان بافته که من علویم و با قافلهٔ حجاز بشهر در
آمد که از حج می آیم و قصیده پیش ملک برد که من گفته
ام نعمتش بسیار فرمود یکی از ندیمان ملک در آن

سال

سال از سفر دریا آمده بود گفت او را در عید اضحی
در بصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفت پدرش
نصرانی بود در ملاطیه او صلوی بودی چگونه باشد
و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود
تا بزنندش که چندین دروغ چرا گفت گفت ای
خداوند روی زمین سخنی دیگر بگویم اگر راست
نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت
آن چیست گفت ندانم که تو ندانم این بیت بسمع تو
رسیده است یا گفت بگوی نه شعر غریبی گرت ماست
پیش آورد ٭ دو پیمانه آبست و یکی چمچه دوغ ٭ گر از
بنده لغوی شنیدی مرنج ٭ جهان دیده بسیار گوید
دروغ ٭ نثر ملک بخندید و گفت ازین راستتر سخن
نگفت فرمود تا آنچه رضای اوست مهیا دارند حکایت
آورده اند که یکی از وزراء بزیردستان رحمت
آوردی و اصلاح همگنان جا نیز دیدی تا روزی ملک

بر وی خشم گرفت و بند فرمود همگنان از حسن اخلاص او
باخبر بودند چون ملک تا در عقوبتش تلطف نمودند و
دیگر بزرگان ذکر حسن معاملتش و لطف سیرت بدبیر
را با ملک گفتند تا ملک از سر خطای او درگذشت
صاحب دلی بدین واقف شد و این نظر انشا کرد شعر
تا دل دوستان بدست آری • بوستان پدر فروخته به
با بداندیش هم نکویی کن حکایت یکی از پسران هارون
الرشید نزد پدر در آمد خشمناک که فلان سرهنگ
زاده مرا دشنام داد هارون ارکان دولت را گفت
جزای او چه باشد یکی اشارت بکشتن داد و دیگری
بمصادره و نفی و دیگری بزبان بریدن هارون گفت
ای پسر شرط کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز
دشنام مادرش ده نه چندان که انتقام از حد بگذرد و
آنگاه ظلم از طرف تو باشد شعر یکی را زشت خوی
داد دشنام • تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام • بتر زانم که

خواهی گفتن آنی • که دانم عیب من چون من ندانی •
[illegible]
[illegible] • [illegible] تحقیق • که چون
[illegible] بنشینی با اهل حکمت حکایت با طایفه بزرگان در
کشتی بودم زورقی در پیش ما غرق شد و دو برادر بگردابی
در افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت این دو
آدم را بگیر تا بتو صد دینار بدهم ملاح تا یکی را خلاص
کرد یکی هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود از آن
در گرفتن او تأخیر کرد ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی
یقین است و لیکن دیگر سببست گفتم آن چیست گفت
سبب دیگر آنست که رغبت من بر رهانیدن این بیشتر
بود که وقتی در بیابانی مانده بودم این مرا بر اشتر نشاند
و از دست آن دیگر تازیانه خوردم در عهد طفولیت
ام گفتم صدق الله العظیم من عمل صالحا فلنفسه و من
اساء فعلیها شعر تا توانی درون کس مخراش کاند

زین راه خارها باشد ° کار درویش مستمند بر آر که ترا
نیز کارها باشد حکایت دو برادر بودند یکی خدمت
سلطان کردی و دیگر بسعی بازو نان خوردی
باری آن توانگر درویش را گفت چرا خدمت سلطان
نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی
که از مذلت خدمت مخلوق رهائی یابی که حکیمان گفته
اند نان جوین خود خوردن و نشستن به از کمر زرین
بخدمت بر میان بستن شعر عمر گرانمایه درین صرف
شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ای شکم بنانی
بساز تا نکنی پشت بخدمت دوتا بدست آهک
تفته کردن خمیر به از دست بر سینه امیر حکایت یکی پیش
نوشیروان عادل آمد و مژده آورد که فلان دشمن
ترا خدا برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فرو گذاشت شعر
اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست ° که زندگانی ما نیز جا
ودانی نیست حکایت گروهی از حکما در حضرت کسری °

در

در مصلحتی سخن همی گفتند و بزرجمهر حکیم خاموش
بود گفتندش چرا در این بحث با ما سخن نگوئی گفت وزرا
بمثل اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس
چو بینم که رای شما بر صوابست مرا در آن سخن
گفتن حکمت نباشد بیت چو کاری بی فضول من بر آید
مرا در وی سخن گفتن نشاید وگر بینم که نابینا و چاه است
اگر خاموش بنشینم گناه است حکایت هارون الرشید را
چون ملک مصر مسلم شد و مقرر گشت گفت بخلاف
آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد
نبخشم این مملکت را الا بخسیس‌ترین بندگان
خود غلامی داشت سیاه کودن نام او خصیب بود
که حراث مصر شکایت او آوردند که پنبه کاشته بودیم
بر کنار نیل باران بی وقت آمد و تلف شد گفت
پشم بایستی کاشتن دانشمندی درویش بشنید
و بخندید گفت شعر اگر روزی بدانش بر فزودی

[illegible] بنیاد ظلم در جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لشکریانش هزار مرغ
بسیخ
حکایت یکی را از ملوک کنیزکی چینی آورده بودند
میخواست که در حالت مستی با وی جمع کند دختر مما
نعت کرد ملک خشم ناک شد و او را بسیاه زنگی بخشید
که لب زبرینش از پرهٔ بینی گذشت و زیرینش از
گریبانش فرو هشت هیکلی که صخرهٔ جنی از طلعتش
برمیدی و عین القطر از او بغلش بگندیدی چنانک
گفته اند شعر تو گوی تا قیامت زشت رویی برو
ختمست و بر یوسف نکویی شخصی نه چنانکریه منظر که
زشتی او بشرح نتوان داد وانگه بغلی نعوذ بالله مردار با
فتاب مرداد نثر سیاه را در آن وقت غالب مهر نفس
گونش فالش مردار و نام دار در سر
بجنبید

بجنبید و مهر بکارتش بر داشت بامدادان که ملک کنیزک را
جست و نیافت حکایت بگفتند خشم گرفت و فرمود تا سیاه را
با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق
در اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد
و گفت سیاه بیچاره را در این خطایی نیست که سایر
بندگان بخدمتش و نعمتش متعود اند گفت اگر شبی در مفاوضه
تاخیر کردی چه شدی گفت ای خداوند روی
زمین نشنیده که گفته اند شعر تشنهٔ سوخته بر چشمه
روشن چو رسد تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان عقل باور نکند کز رمضان
اندیشد نثر ملک را این لطیفه پسندیده آمد گفت سیاه
را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک هم سیاه
بخش که نیم خورده او هم او را شاید قطعه دست
[illegible]
سلطان دگر کجا بیند چون بسرگین در افتاد ترنج تشنه
را دل نخواهد آب زلال شود تا بکد تشنه بر و بان شکیج

دیگر هرگز [illegible] و [illegible] بخشید [illegible] خود [illegible] باشد بدو
نان نخورد [illegible] دلتنگ [illegible] خورد و جان [illegible] بدهد
حکایت اسکندر را پرسیدند دیار مشرق و مغرب بچه
گرفتی که ملوک پیشین را مال و لشکر و خزاین و عمر بسیار
از تو بود چنین فتح بر ایشان نشد گفت بعون خدای
تعالی هر مملکتی را گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان
جز نیکی نبردم مثنوی بزرگش نخواند اهل خرد که نام
بزرگان بزشتی برد چو بر دشمنی باشدت دست رس
مرنجانش کو را همین غصه بس باب دوم در اخلاق در
ویشان حکایت یکی از بزرگان پارسایی را گفت در
حق فلان چه می گویی که دیگران در حقش بطعنه سخنها
گفته اند گفت بظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب
نمی دانم شعر هر که را جامه پارسا بینی پارسادان و نیک
مرد انگار ور ندانی که در رونش چیست محتسب را درون
خانه چه کار حکایت درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه نهاده

بود و روی

[illegible]

بود و روی بر زمین می مالید و می نالید و می گفت که یا
غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید قطعه
عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار
عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگان بهای بضاعت
من بنده امید آوردم نه طاعت بدریوزه آمده ام
نه بتجارت اصنع لی ما انت اهله و ما تصنع بی ما نحن
اهله شعر گر کشی ور جرم بخشی جان و سر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی بر آنم شعر بر در کعبه
سائلی دیدم که همی گفت و می گریست خوش می نگویم
که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم کش حکایت دزدی
بخانه پارسائی در آمد چندانکه جست چیزی نیافت
دل تنگ شد پارسا دریافت گلیمی که بران خفته
بود برداشت و براه گذر دزد انداخت تا محروم نشد
نظم شنیده که مردان راه خدا دل دشمنان نکردند تنگ

[illegible]

نزای جیفه خود این مقام که بآبروی قناعت خلاصت
و جنگ حکایت عبد القادر گیلانی رحمة الله دیدند در
حرم کعبه روی بر حصبا نهاده همی گفت ای
خداوندا ببخشای اگر هستم مستوجب عقوبتم روز قیامت نابینا
برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم روی بر
خاک عجز میگویم هر سحرگه که باد می آید ای که هرگز فرامشت
نکنم هیچت از بنده یاد می اید مودت اهل صفا چه در روی
چه در قفا نه چنانک در پیشت بمیرند و در پست عیب
گیرند بیت هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد حکایت
تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک
رنج و راحت خواستم که موافقت کنم مرافقت نکردند
گفتم از کرم اخلاق بزرگان بدیعست روی از مصاحبت
درویشان بگردانیدن و فائده دریغ داشتن که من
در نفس خویش این قدر قوة و سرعت می شناسم که در

خدمت

[illegible]

خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر
چه دانستند مردم که در جامه کیست نویسنده داند که
در نامه چیست گفتند ازین سخن که شنیدی دلتنگ
مدار که درین روزها دزدی بصورت صالحان برآمد
و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرده و از انجا که
سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند
و بیاری قبولش کردند مثنوی ظاهر حال عارفان
دلقست این قدر بس که روی در خلقست در
عمل کوش و هر چه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم
بر دوش ترک دنیا و شهوتست و هوس پارسایی
نه ترک جامه و بس در کزاگند مرد باید بود بر
مخنث بسلاح جنگ چه سود روزی تا بشب رانده
بودیم و شبانگاه در پای حصاری خفته مانده دزد
بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت می
روم او خود بغارت می رفت بیت پارسا بین

ان اکرمکم ... الکتب المواضع • ان ... صح

که خرقه در بر کرده جامهٔ کعبه را جل خر کرده چندانکه
از نظر درویشان غایب شد برجی بر رفت و درجی
بدزدید و آن در کاروان یکی مبالغی ره رفته بود و یاران
ناکناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و در
زندان کردند تا بشفقت بسیار خلاص شدند از آن
تاریخ باز ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم
که السلامة فی الوحدة **شعر** چو از قومی یکی بی دانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را نه بینی که گاوی در علف
زاره بیالاید همه گاوان ده را گفتم سپاس و منت
خدای عز و جل را که از فواید درویشان محروم نماندم
اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم اما بدین حکایت
که کردید کنند مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت
بکار آید **قطعه** بیک ناتراشیده در مجلسی برنجد
دل هوشمندان بسی اگر برکه پر کنند از گلاب سگی
در وی افتد شود منجلاب **حکایت** زاهدی مهمان

پادشاهی

پادشاه شود چون بخوان بنشستند کمتر از آن
خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از
آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی
زیادت کنند **بیت** ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کین ره که تو میروی بترکستان است **شعر** چون
بمقام خود آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری
داشت صاحب فراست گفت ای پدر چرا در خدمت
سلطان نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم
که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی
بکار آید **بیت** هنرها نهاده بر کف دست عیبها برگرفته
زیر بغل تا چه خواهی خریدن ای مغروره روز در
ماندگی بسیم دغل **حکایت** یاد دارم که در ایام طفولیت
متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی
در خدمت پدر رحمه الله بودم و همه شب دیده
بسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه گرد

[illegible] پدر را گفتم سبحان الله این جماعت یکی سر بر
نمی‌آرد و دوگانه نگذارد و چنان خواب غفلت برده
اند که گویی مرده‌اند گفت جان پدر تو نیز بخفتی به که
در پوستین خلق افتی قطعه نبیند مدعی جز خویشتن
را که دارد پرده پندار در پیش گرت چشم خدا
بینی ببخشند نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش
حکایت یکی را از بزرگان در محفل همی ستودند و در
اوصاف جمیلش مبالغه همی نمودند سر برآورد و گفت
من آنم که من دانم بیت کفیت اذی یا من تعد محاسنی
علانیتی هذا و لم تدر باطنی قطعه شخصم بچشم عالمیان
خوب منظر است و ز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق تحسین کنند او
خجل از پای زشت خویش حکایت یکی از صلحای لبنان
مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او
مشهور در جامع دمشق درآمد و بر کنار برکه کلاسه

طهارت همی‌ساخت پایش بلغزید و بحوض افتاد و بمشقت
بسیار از آنجا خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی
از اصحاب گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب
برفتی و قدمش تر نشدی و امروز چه حالت بود که درین
مقدار آب از هلاک چیزی نماند شیخ درین فکرت
زمانی فرو رفت پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت
نشنیده‌ای که سید عالم فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی
فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و نگفت علی الدوام
وقتی چنین که فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر
وقت بحفصه و زینب در ساختی مشاهدة الابرار
بین التجلی و الاستتار می‌نمایند و می‌ربایند بیت
دیدار می‌نمایی و پرهیز میکنی بازار خویش و آتش ما تیز
میکنی اشاهد من اهوی بغیر وسیلة فیلحقنی شأن
من اضل طریقا یؤجج نارا ثم یطفی برشة لذاک ترانی
محرقا و غریقا مثنوی یکی پرسید از آن گم کشته فرزند

که ای روشن گهر پیر خردمند ○ ز مصرش بوی پیراهن
شنیدی ○ چرا در چاه کنعانش ندیدی ○ بگفت احوال ما
برق جهان است ○ دمی پیدا و دیگر دم نهان است ○ گهی بر
طارم اعلی نشینم ○ گهی بر پشت پای خود نبینم ○ اگر درویش
در حالی بماندی ○ سر دست از دو عالم برفشاندی ○
حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمهٔ چند همی گفتم بطریق
وعظ با جماعتی افسرده و دل مرده و راه از صورت بعالم
معنی نبرده دیدم که نفس گرم من بر آهن سرد ایشان در
نمی گیرد و در هیزم تر آتش اثر نمی کند دریغ آمدم تر
بیت ستوران و آینه داری در محلت کوران ولیکن
در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که
و نحن اقرب الیه من حبل الورید و سخن بجای رسانیده
بودم که گفتم بیت دوست نزدیکتر از من بمن است
انست که مشکل من از وی دورم ○ چه کنم با که توان گفت
که او نثر من از شراب این سخن مست و فراضهٔ قدح

دردست

در دست که روندهٔ بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر
در وی اثر کرد و نعره چنان زد که دیگران بموافقت او
در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش آمدند گفتم
سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزد
یکان بی بصر دور ○ قطعه فهم سخن گر نکند مستمع ○ قوت
طبع از متکلم مجوی ○ فسحت میدان ارادت بیار ○ تا بزند
مرد سخن گوی گوی حکایت شبی در بیابان مکه پای رفتنم
نماند از بیخوابی سر نهادم و شتربانرا گفتم دست از
من بدار بیت خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت ○ پای مسکین پیاده
چند رود ○ کز تحمل ستوه شد بختی ○ تا شود جسم فربهی
لاغر ○ لاغری مرده باشد از سختی ○ گفت ای برادر حرم
در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی
مردی حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم
پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی شد و مدتها در آن

بجوری می بود و دم نمی زد شکر خدای عز و جل گفت علی الدوام
پرسیدندش که شکر چه می گویی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم
نه بمعصیتی قطعه گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز تا
بنده مسکین چه گنه صادر شد تا نگویی که در آن دم غم جانم
باشد گویم آزرده شد از من غم آنم باشد مردان خدا
منصب را بر معصیت اختیار کنند نه بینی که یوسف صدیق
در آن حالت چه گفت قوله تعالی قال رب السجن احب
الی مما یدعوننی الیه حکایت درویشی را ضرورتی پیش
آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید و نفقه کرد حاکم فرمود که
دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل
کردم گفت بشفاعت تو حد شرع را فرو نگذارم گفت
آنچه فرمودی راستست ولیکن هر که از مال وقف چیزی
بدزدید قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک شیئا هر
چه درویشانراست وقف محتاجانست حاکم دست
از و برداشت و ملامتش کرد که جهان بر تو تنگ آمده

بود که تو ذری بگردی الا بخانه چنین یاری گفت ای
خداوند نشنیده که ظریفان گفته اند خانه دوستان
بروب و در دشمنان مکوب شعر چون بسختی در
بمانی تن بعجز اندر مده دشمنان را پوست برکن دو
ستانرا پوستین حکایت یکی از پادشاهان پارسایی را گفت
هیچت از ما یاد آید گفت بلی وقتی که خدا را عز و
جل فراموش کنم بیت هر سو دود کش ز در خویش
براند وانرا که بخواند بدر کس نبراند حکایت یکی از صلحا
بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی را
در دوزخ پرسید که موجب درجات این چه بود و
سبب درکات این چه که من بخلاف این می پنداشتم
گفتند آن پادشاه بارادت درویشان در بهشت و
این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ بیت
دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع خود را ز عملهای

نکوهیده بری دارد حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار حکایت یکی از
پادشاهان پارسایی را دید و گفت هیچت از ما یاد
آید گفت بلی هر گه که خدای را فراموش میکنم بیت
هر سو دود آنکس که زخویشش براند آنرا که
بخواند بدر کس ندواند حکایت درویشی پیاده سر و
پای برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه
ما شد نظر کردم معلومی نداشت خرامان می رفت
و بصورت دلکش و می گفت بیت نه بر اشتر سوارم
نه چو اشتر زیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی می زنم
آسوده و عمری بسر آرم توانگری اشتر سواری گفتش
ای درویش کجای روی باز گرد بسختی بمیری نشنید
و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود بر
سیدیم توانگر با اجل فرا رسید و بمرد درویش ببالینش

آمد و گفت

آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی بیت
شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز شد
او بمرد و بیمار بزیست بیت ای بسا اسب تیز رو که بماند
که خر لنگ جان بمنزل برد بس که در خاک تندرستان را
دفن کردیم و زخم خورده نمرد حکایت عابدی را پادشاهی
طلب کرد عابد اندیشه کرد که داروی بخورم تا ضعیف
شوم تا مگر اعتقاد در حق من زیادت کند آورده اند
که داروی قاتل بود بخورد و بمرد شعر آنکه چون پسته
دیدیمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق پشت بر قبله می کنند نماز
چون بنده خدای خویش خواند باید که بجز خدا نداند
حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند
و نعمت بی قیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند
و خدای و پیغمبر شفیع آوردند فایده نبود بیت چو
پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان

یعنی قطاع الطریق بتعریف القاصر

حکیم گردان و چو غلطت با ایشان بگوی باشد که طرفی از
مال بابت بدست آید که دریغ باشد که چندین نعمت ضایع
کرد که گفت دریغ کلبهٔ حکمت باشد با ایشان گفتن
نظم آهنی را که موریانه بخورد ٭ نتوان برد از و بصیقل
زنگ با بلید دل چه سود گفتن وعظ ٭ نرود میخ آهنین
در سنگ همانا که جرم از طرف ماست شعر بروز شکستگان
دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند ٭ چو سائل از تو
بزاری طلب کند چیزی ٭ بده وگرنه ستمگر بزور بستاند
حکایت چندانکه مرا شیخ اجل ابو الفرج جوزی رحمه
الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت
کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس
طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از
سماع و مخالطت حظی بگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد
آمدی گفتمی بیت قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست
را ٭ محتسب گر می خورد معذور دارد مست را ٭ دیدم

ناخوش

[illegible]

ناخوش آوازی در مجلس بود و شب نشستم بگفتم
بیت گوئی رگ جان می گسلد زخمهٔ ناسازش ٭
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش ٭ گاهی انگشت
حریفان از او در گوش ٭ و گاهی بر لب که خاموش ٭
نهاج الی صوت الاغانی لطیبها ٭ وانت مغن ان سکت
نطیب ٭ نبیند کسی در سماعت خوشی ٭ مگر وقت
رفتن که دم در کشی ٭ چون باواز آمد آن بربط سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای ٭ زیبقم در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم ٭ فی الجمله پاس خاطر یاران
را موافقت کردم و شبی بچندین مجاهده بروز آوردم
بیت مؤذن بانگ بی هنگام برداشت ٭ نمی داند که
از شب چند گذشته است ٭ درازی شب از مژگان من
پرس ٭ که یکدم خواب در چشمم نگشته است ٭ تا با
مدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از
کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم

وبسی شکر گفتم یاران کرم من در حق او خلاف عادت
دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند یکی
از آن میان زبان تعرض دراز کرد و بیهوده گفتن
آغاز کرد که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی
که خرقهٔ مشایخ بکسی دادی بچنین کس که در همه عمرش
درمی در کف نبوده است و قراضه بر دف نبوده
است **مثنوی** مطربی دور ازین خجسته سرای ٭ کس ندید
بارش در یکجای ٭ راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست ٭ مرغ ایوان ز هول او
او بپرید ٭ مغز ما برد و حلق خود بدرید ٭ گفتم مصلحت
آنست که زبان تعرض ازین کوتاه کنی بحکم آن مرا کرامت
او ظاهر شد گفت مرا نیز بر کیفیت آن واقف
گردان تا ما نیز هم چنین تقرب نمایم و بر مطایبه
که کردم استغفار کنم گفتم بعلت آنکه مرا شیخ اجل بار
ها بترک سماع فرموده است و موعظهای بلیغ گفته

در

در سمع قبول من نیامده امشب طالع مرا میمون و
بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این
توبه کردم که ازین پس گرد سماع و مجالست نگردم
نظم آواز خوش از کام و دهان لب شیرین ٭ گر
نغمه کند ور نکند دل بفریبد ٭ ور نغمهٔ عشاق و صفاهان
و حجازست ٭ از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد **حکایت**
لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان
هر چه از ایشان در نظرم ناپسندیده آمد از فعل
آن پرهیز کردم **نظم** نگویند از سر بازیچه حرفی ٭ کز آن
پندی نگیرد صاحب هوش ٭ وگر صد باب حکمت پیش
نادان ٭ بخوانند آیدش بازیچه در گوش ٭ **حکایت** عابدی
را حکایت کنند شبی ده من طعام بخوردی تا سحر
در نماز ختمی کردی صاحب دلی بشنید و گفت اگر
نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر
بودی **نظم** اندرون از طعام خالی دار ٭ تا در

و نور معرفت بینی • تهی از حکمتی به علت آن که پری از
طعام تا بینی حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی
چراغ توفیق فرا راه داشت تا به حلقه اهل تحقیق درآمد
و به یمن قدم درویشان و صدق نفس معاملت ایشان
ذمایم اخلاقش به حمایت مبدل شد و دست از هوا و هوس
کوتاه کرد و زبان طاعنان در حقش دراز که همچنان
بر قاعده اول است و زهد و صلاحش نامعول بیت
بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای • ولیکن نمیتوان
از زبان مردم رست • طاقت جور زبانها نیاورد
شکایت این حال پیش پیر طریقت در میان نهاد شیخ
بگریست و گفت شکر این نعمت چه گونه گذاری که بهتر از
آنی که می پندارندت نظم چند گویی که بد اندیش و حسود •
عیب جویان من مسکین اند • که بخون ریختنم برخیزند •
که به بد خواستنم بنشینند • نیک باشی و بدت گویند •
خلق به که بد باشی و نیکت گویند نثر ولیکن حسن ظن

همگنان

همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا
باشد اندیشه و تیمار خوردن خد گر آنها که میگفتمی کرده
می • نکو سیرت و پارسا بودمی انی لمستتر من عین
جیرانی والله یعلم اسراری و اعلانی بیت در بسته
به روی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را • در بسته
چه سود عالم الغیب دانای نهان و آشکارا حکایت •
گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان بفساد من گواهی
داده است گفت بصلاحش خجل کن قطعه تو نیکو روش
باش تا بدسگال • بنقص تو گفتن نیابد مجال • چو آهنگ
بربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال
حکایت یکی از مشایخ شام را پرسیدند که حقیقت
تصوف چیست گفت ازین پیش طایفه در جهان پرا
کنده بودند بصورت و بمعنی جمع و امروز خلق بظاهر
نظم چو هر ساعت از تو بجای رود دل • بتنهای
اندر صفای نه بینی • گرت مال و جاه هست و زرع

عبارت، جود را خداییست خلوت نشینی حکایت یاد
دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر
بر کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود
نعره برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت
چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را
شنیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان
از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم
که مروت نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته
بیت دوش مرغی بصبح می نالید عقل و صبرم ببرد
و طاقت و هوش یکی از دوستان مخلص را مگر آواز
من رسید بگوش گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی
چنین کند مدهوش گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ
تسبیح خوان و من خاموش حکایت وقتی در سفر حجاز
جوانان صاحب دل همدم من بودند و هم قدم وقتها
زمزمه بکردندی و بیتی چند محققانه بگفتندی و عابدی

در سبیل

در سبیل منکر حال درویشان بود و بی خبر از درد ایشان
تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر
آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد اشتر عابد
را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه
بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و در تو
اثر نمیکند نظم دانی چه گفت مرا آن بلبل
سحری تو خود چه آدمی کز عشق بی خبری اشتر بشعر
عرب در حالتست و طرب گر ذوق نیست ترا کژ طبع
کژ طبع چه جانوری طبع و رنه ذوق عجب
وعند هبوب الناشرات علی الحمی تمیل غصون
البان لا الحجر الصلد بیت شتر را چو شور و طرب
است اگر آدمی را نباشد خر است بذکرش هرچه
بینی در خروش است دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست که هر خاری بتسبیح
زبانیست حکایت یکی از ملوک که مدت عمرش

سپری شده بود و قایم مقام نداشت وصیت کرد
که بامدادان نخستین کسی که از در شهر درآید تاج
شاهی بر سر او نهند و تفویض مملکت بدو کنند
اتفاقاً اول کسی که درآمد گدایی بود همه عمر لقمه اند
وخته و رقعه بهم دوخته پس ارکان دولت و اعیان
حضرت وصیت ملک بجای آوردند او را پادشاهی
بنشاندند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند تا مدتی
سلطنت راند تا بعض امراء دولت گردن از طاعت
او بپیچانیدند و ملوک دیار از هر طرف باو بمنازعت
برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و
رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد از قبض و تصرف
او بدر رفت درویش درین واقعه خسته می بود تا یکی
از دوستان قدیمش که در حالت درویشی هم قرین او
بود از سفر باز آمد و او را در چنان مرتبه دیدش و
گفت منت خدای را عز و جل که بخت بلندت یاوری

کرد

کرد و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت از پای بدر
آمد و بدین پایه رسیدی فان مع العسر یسرا ان
مع العسر یسرا بیت شکوفه گاه شکفته است و گاه
خوشیده • درخت وقتی برهنه است و وقتی
پوشیده • و دیگر حکیمان گفته اند شعر نگار بسته میبیند
ریش و دل شکسته مدار • که آب چشمه حیوان درون
تاریکیست • درویش گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که نه جای
تهنیت است آن روز که دیدی غم نانی داشتم
امروز تشویش جهانی دارم نظم اگر دنیا نباشد در
دمندیم • وگر باشد بمهرش پای بندیم • حجابی زین
درون آشوب نیست • که رنج خاطر است ار هست
ور نیست قطعه مطلب گر توانگری خواهی • جز قناعت
که دولتست هنی • گر غنی زر بدامن افشاند • تا نظر
در ثواب او نکنی • کز بزرگان شنیده ام بسیار •
صبر درویش به ز بذل غنی • اگر بریان کند بهرام گوری

شه چون پای ملخ باشد ز موری **حکایت** یکی را از دوستی
بود که عمل دیوان پادشاه کردی مدتی اتفاق ملاقات
نیفتاد تا یکی روزی گفت که من فلان را دیر است
که ندیده ام گفتم من آن نخواهم که به بینم قضا را از
کسان او یکی حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملول
از دیدن او گفتم خطائی نیست اما دوست دیوانرا
وقتی توان دید که معزول باشد و من بهر راحت خویش
رنج او روا ندارم از برای آنکه گفته اند **نظم** در بزرگی
و دار و گیر و عمل • ز آشنایان فراغتی دارند • روز در
ماندگی و معزولی • درد دل پیش دوستان آرند **حکایت**
ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی
الله علیه وسلم آمدی گفت یا ابا هریره **زرنی غبا**
تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحب
دلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که
کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده مگر

بالکسنا نی سومنز الا بو کمی ایلمدکنده

زمستان

زمستان که محجوبست و محبوب **نظم** بدیدار مردم
شدن عیب نیست • ولیکن نه چندانکه گویند بس •
اگر خویشتن را ملامت کنی • ملامت نباید شنیدن
ز کس **حکایت** یکی از بزرگان بادی مخالف در شکم
پیچیدن گرفت طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار ا
زوی صادر شد گفت ای دوستان مرا درین که کردم
اختیاری نبود و بزه آن بر من نوشته نشد و راحتی
بر من رسید شما نیز بکرم معذور دارید **نظم** شکم
زندان بادست ای خردمند • نگیرد مرد عاقل باد در
بند • چو باد اندر شکم اید فرو هل • که باد اندر شکم بارست
مشکل • حریف ترش روی و ناسازگار • چو خواهد
شدن دست پیشش مدار **حکایت** از صحبت یاران د
مشق ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس
نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که بقید
فرنگ اسیر شدم **نظم** در دیدهٔ بجای سرمه سوزن

دانیدی برق آغندی آتشینی زدها خرمن دیدنی در قید
فرنگ نمی بگنجد ... خوشتر که بجای دوست
دو دشمن دیدن در خندق طرابلس با جهودانم
بکار گل بداشتند تا یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ معرفتی
در میان ما بود گذر کرد مرا بشناخت گفت ای
فلان این چه حالتست و چه گونه می گذاری گفتم نظم
همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت • که از خدای نبودم
بدیگری پرداخت • قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت
که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت • پای در زنجیر پیش
دوستان • بر من رحمت آورد و بده دینار از قیدم خلاص
کرد و باخود در حلب برد دختری داشت در عقد
نکاح من آورد بکابین صد دینار چون مدتی بر آمد
دختری بدخوی و ستیزه روی و نافرمان بود زبان
درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن چنانکه
گفته اند مثنوی زن بد در سرای مرد نکو • هم درین

عالم

عالمست دوزخ او • زینهار از قرین بد زنهار • وقنا
ربنا عذاب النار • باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت
تو آن نیستی که پدر من ترا از قید فرنگ بده
دینار باز خرید گفتم بلی بده دینارم از قید فرنگ
باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد نظم
شنیدم گوسفندی را بزرگی • رهانید از دهان و
دست گرگی • شبانگه کارد بر حلقش بمالید • روان گوسفند
از وی بنالید • که از چنگال گرگم در ربودی • چو دیدم
عاقبت گرگم تو بودی • حکایت یکی از پادشاهان عا
بدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه می گذرد گفت
همه شب در مناجات • و سحر در دعا و حاجات • و همه
روز در بند اخراجات • ملک را مضمون اشارت عابد
معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او را معین کرد
ند تا بار عیال از دل او برخیزد مثنوی ای گرفتار پای
بند عیال دیگر آزادگی مبند خیال غم فرزند و نان و جامه

مقوی تا خاطر در تدبیر در ملکوت • همه روزه اتفاق مکارم
کجست تا خدائی بر آرم • شب چو عقد نماز می بندم
چه خورد بامداد فرزندم • حکایت یکی از متعبدان شام
در بیشه سالها عبادت کردی و برگ درختان خوردی
پادشاه بحکم زیارت بنزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت
بینی بشهر اندر برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین
به میسر شود و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید
گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد قبول نکرد
و روی ازین سخن برتافت وزرای دولت گفتند پاس
خاطر ملک را مصلحت آنست که چند روز بشهر اندر
آیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفاء وقت عزیزان
از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده
اند فی الحکایة عابد بشهر اندر آمد بوستانسرای خاص
ملک باوی داد مقام دلگشای و آب روان جان آسا •
چنانکه گویند نظم گل سرخش چو عارض خوبان • سنبلش

همچو زلف

همچو زلف محبوبان • همچنان از نهیب برد عجوز • شیر ناخورده
طفل دایه هنوز • و افانین علیها جلنار • علقت بالشجر
الاخضر نار • ملک در حال کنیزک خوب بدو پیش فرستاد
نظم ازین مه پاره عابد فریبی • ملایک صورتی طاوس
زیبی که بعد از دیدنش صورت نبندد • وجود پارسا
یان شکیبی همچنان از عقب او غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتد
ال فرستاد هلک الناس حوله عطشا و هو ساق
یری و لا یسقی بیت • دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان
که فرات مستقی عابد لقمهٔ لطیفه خوردن گرفت و از
کسوهٔ لطیف پوشیدن و از فواکه مشموم بوییدن و از
حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن
و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقل و دام
مرغ زیرک نظم در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش •
مرغ زیرک منم امروز تحقیقت تو دامی • گر شاهدان
نه دنیی و دین می برند عقل • زنهار که بدانهٔ خال نظر کنی •

ساکن بدام زلف پری گسترده اند با چابکان دلبر و شوخان
نازنین بسیار در افتاده، و اندک رهیده اند، فی الجمله دولت
وقت عابد را از آن جمعیت زوال داد نظم هر که هست
از فقیه و پیر و مرید وز زبان آوران پاک نفس چون
بدنیای دون فرود آمد بعسل در بماند پای مگس باری ملک
بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده
و سرخ و سپید و فربه شده و کسوت ثمین پوشیده و بر
بالش مصدق دیبا تکیه زده و غلامی پری پیکر با مروحه
طاوس بر بالای سر او ایستاده، و کنیزک گل عذار در بر
نشسته ملک بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری
سخن بگفتند تا بانجام سخن ملک گفت من این دو طایفه
را در جهان دوست میدارم علما و زهاد را وزرا یکی از
فیلسوف جهان دیده حاضر بود و گفت ای ملک شرط
دوستی آنست که با هر دو طایفه احسان کنی علما را زر بده
تا دیگر بخوانند و زاهدانرا چیزی مده تا زاهد بمانند

بیت زاهد که درم گرفت و دینار زاهدتر ازو یکی
دیگر بدست آر نظم آنرا که سیرت خوش و سریست
با خدای بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهد است انگشت
خوب روی و بناگوش دلفریب بی گوشواره و خاتم
فیروزه شاهد است و آنکه خوبصورت و پاکیزه
روی نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش زاهد نیک
سیرت فرخنده رای را نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش
تا مرا هست دیگرم باید گر نخوانند زاهدم شاید حکایت
مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام
کار بر مراد من باشد چندین دینار بدهم زاهدانرا چون
حاجتش برآمد خاطرش برفت وفای نذرش بوجود
شرط لازم آمد یکی از بندگان خاص را کیسه درم
بداد و فرمود تا صرف کنند بزاهدان گویند آن غلام
عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد
و درمها بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت چندانکه زاهد

آنرا لطف کردم تا چه فهم گفت این چه حکایتست آنچه من
دانم در این شهر چهارصد زاهدست گفت ای خداوند جهان
آنکه زاهدست نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند زاهد نیست
ملک بخندید و گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادت
هست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق
بجانب اوست **بیت** زاهد که درم گرفت و دینار زاهد
تر از او دیگر بدست آر **حکایت** یکی از علماء راسخ را پرسیدند
که چه گویی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت
خاطر و فراغ عبادت می‌ستانند حلالست و اگر مجموع از
بهر نان می‌نشینند حرامست **بیت** نان از برای کنج عبادت
گرفته‌اند صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان **حکایت**
درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس
بود طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یک بذله
و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد همی گفتند درویش
راه بیابان کوفته بود و مانده شد و چیزی نخورده بود

یکی از آن

یکی از آن میان بطریق انبساط گفتند ترا هم سخنی بباید
گفت درویش جواب داد مرا چون دیگران فضل و ادبی
نیست و چیزی نخوانده‌ام ای یاران بیک بیت از من قناعت
کنید یاران بطیبت گفتند بگوی گفت **بیت** من گرسنه در برابر
سفره نان همچو عزب بر در حمام زنان یاران بخندیدند
و سفره پیش او آوردند صاحب دعوت گفت ای یاران
زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند در
ویش سر برآورد و گفت **بیت** کوفته بر سفره من گو مباش
گرسنه را نان تهی کوفته است **حکایت** مریدی گفت پیر
را چکنم از خلایق برنجت اندرم از بسیاری که بزیارتم
همی آیند و اوقات عزیز مرا از تردد ایشان تشویش
حاصل می‌شود گفت هرچه درویشانند ایشانرا وامی
بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد
تو نگردند **مص** گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر
از بیم توقع برود تا در چین **حکایت** فقیهی پدر را گفت

هیچ ازین سخنان بدلاین متکلمان در من اثر نمی‌کند
بعلت آنکه نمی‌بینم ایشانرا کردار موافق گفتار **نظم**
ترک دنیا بمردم آموزند • خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس • هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند • نه بگوید بخلق و خود نکند •
أتأمرون الناس بالبر وتنسون أنفسكم بیت
عالم که کامرانی و تن پروری کند • او خویشتن گم است
کرا رهبری کند • پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل
نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را
بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم
از فواید علم محروم ماندن همچون نابینائی که شبی در
وحل افتاده بود و فریاد می‌کرد که ای مسلمانان چراغی
فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ
نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس واعظ کلبهٔ بزاز ان
است انجا تا نقدی ندهی نستانی و اینجا تا ارادتی نیا

ری سعادتی نبری **نظم** گفت عالم بگوش جان بشنو •
ور نماند بگفتنش کردار • باطلست آنچه مدعی گوید •
خفته را خفته کی کند بیدار • مرد باید که گیرد اندر گوش •
ور نوشته است پند بر دیوار **شعر** صاحبدلی بمدرسه
آمد ز خانقاه • بشکست عهد صحبت اهل طریق را •
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود • تا اختیار کردی
آزان این فریق را • گفت آن گلیم خویش بدر می‌برد
ز موج • وین سعی می‌کند که بگیرد غریق را • **حکایت**
یکی مست بر سر راهی خفته بود و زمام اختیارش از
دست رفته عابدی بر سر او گذر کرد و در حال
مستقبح او نظر کرد جوان سر از خواب مستی بر آورد
و گفت **وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا إِذَا رَأَيْتَ أَثِيمًا**
كُنْ سَاتِرًا وَحَلِيمًا يَا مَنْ يُقَبِّحُ أَمْرِي لِمْ لَا تَمُرُّ كَرِيمًا
متاب ای پارسا روی از گنه‌کار • ببخشایندگی اندر وی
نظر کن • اگر من ناجوانمردم بکردار • تو بر من چو جوانمردان گذر کن

جوانمردان کند گر کسی **حکایت** طایفه از رندان بمخالفت درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند و از بی طاقتی شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالی برفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل نامرادی نکند مدعیست و خرقه بروی حرام

بیت دریای فراوان نشود تیره بسنگ ۞ عارف که برنجد تنک آبست هنوز

اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی ۞ نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی ۞ اگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد

نظم گر گزندت رسد تحمل کن ۞ که بعفو از گناه پاک شوی

ای برادر چو عاقبت خاکست ۞ خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظومه این حکایت شنو که در بغداد ۞ رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب ۞ گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم ۞ بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم ۞ گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار ۞ نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشترست ۞ پس چرا عزت تو بیشترست

تو بر بندگان مه روئی ۞ با کنیزان یاسمن بوئی

من فتاده بدست شاگردان ۞ بسفر پای بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم ۞ نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد ۞ خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید که بهم برآمده و در خشم شده و کف بر دهان آورده گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخن نمی آید

نظم لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار ۞ عاجز نفس فرومانده چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن ۞ مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بر درد پیشانی

خادم صحبت ازهلاک دارد • بیت • اگر خادم باشد دمی نیست صح

پیل • نه فرزند است آنکه در روی مردمی نیست حکایت
بزرگی را پرسیدند از عادت اخوان صفا گفت کمترین آنکه
مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد و گفته اند برادر
که خویش بین است نه برادر است و نه خویش است نظم
همراه اگر شتاب کند همراه تو نیست • دل در کسی مبند که
دل بسته تو نیست چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی • یاد دارم که یکی از مدعی
درین بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق جل
علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت
ذوالقربا فرموده و این چه تو گفتی مناقض است گفتم
غلط کردی که موافق قرآنست قوله تع وان جاهداک
علی ان تشرک بی مالیس لک به علم فلا تطعهما بیت
هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن
بیگانه کاشنا باشد حکایت منظومه پیرمردی لطیف
در بغداد دخترش • را بکفش دوزی داده • مردکی

سنگدل

سنگدل چنان بگزید • لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش • نزد داماد رفت پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست • چند خایی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار • هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست • نرود جز بوقت مرگ از دست
حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت
زشت روی بود و بجای زنان رسیده با وجود نعمت
و مکنت بسیار کسی در مناکحت او رغبت نمی نمود بیت
زشت باشد دبیقی و دیبا • که بود بر عروس نازیبا
فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاح بستند آورده
اند که در آن تاریخ حکیمی از سرندیب برسیده بود که دیده
نابینا روشن می کردی فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج
نکنی گفت ترسم که بینا شود و دختر مرا طلاق دهد
مصراع شوی زن زشت روی نابینا به حکایت
آورده اند که پادشاهی بچشم کراهیت در طایفهٔ درویشان

نظر کردی یکی از آن میان بفراست دریافت و گفت ای ملک
ما درین دنیا بحشمت از تو کمتریم و بعیش از تو خوشتر و در مرگ
با تو برابر و بقیامت بهتر **نظم** اگر کشورگشای کامرانست
وگر درویش حاجتمند نانست • در آن حالت که این هر دو بخواهند مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد • چو رخت از مملکت بربست خواهی
گدائی بهترست از پادشاهی • ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده
و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده **قطعه** نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد • اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد • و حقیقت طریق درویشان ذکرست
و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل
و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که بیان کردم موصوفست
بحقیقة درویش است اگرچه در قباست اما هر که هرزه
گوی بی نماز و هواپرست و هوس باز که روزها بشب
آرد در بند شهوت و شبها بروز کند در خواب غفلت و بخورد
هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید او رندست

اگرچه

اگرچه در عباست **نظم** ای درونت برهنه از تقوی
وز برون جامهٔ ریا داری • پردهٔ هفت رنگ در مگذار
تو که در خانه بوریا داری **حکایت منظومه**
دیدم گل تازه چند دسته • بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز • تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش • صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال رنگ و بویم • آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم • پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم وگر هنرمند • لطفست امیدم از خداوند
با انگه بضاعتی ندارم • سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند • چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکان تحریر • آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای گیتی آرای • بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر • ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد • زین در که دری دگر نیابد

باب سوم در فضیلت قناعت حکایت
خواهنده مغربی در صف بزازان حلب می‌گفت ای خداوندان
نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از
جهان برخاستی نظم ای قناعت توانگرم گردان • که
ورای تو هیچ نعمت نیست • کنج صبر اختیار لقمان است • هر که را
صبر نیست حکمت نیست حکایت دو امیرزاده بودند
در مصر یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبت
الامر آن علامهٔ عصر شد و این دیگر عزیز مصر گشت پس
توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت
رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر
نعمت باری تعالی بر من افزون ترست که میراث پیغمبر
ان یافتم العلماء ورثة الانبیاء یعنی علم و ترا میراث
فرعون و هامان یافتی یعنی ملک مصر بیت من آن مورم
که در پایم بمالند • نه زنبورم که از دستم بنالند • که زور مردم
آزاری ندارم • کجا خود شکر این نعمت گذارم حکایت

درویشی

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می سوخت و خرقه
بر خرقه همی دوخت و تسکین خاطر خود را همین بیت ترنم
می کردی بیت بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق •
بار محنت خود به که بار منت خلق • کسی گفتش چه نشینی
که فلان درین شهر طبع کریم دارد و کرم عمیم میان
بخدمت آزادگان بسته است و بر در دلها نشسته
اگر بر صورت حالت مطلع گردد پاس خاطر عزیزان
منت دارد گفت خاموش که در پستی و درویشی مردن
به که حاجت پیش کسی بردن نظم پاره بر پاره دوختن
بر من • بهتر از جامه خواستن ز کسان • سوختن ز اشتیاق
نان جوین • بهتر از گندمی ز خوان خسیان قطعه
هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر • کز بهر جامه رقعه بر
خواجگان نوشت • حقا که با عقوبت دوزخ برابرست
رفتن بپای مردم همسایه در بهشت قطعه گران جرمی
برم از جور رفاقه شرح دهم • کسان نگاه بحالم کنند

یانکنند هم احتمال جفای زنخانه او ببینند که التفات سوالم
کنند یا نکنند حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت
حضرت رسالة صلی الله علیه وسلم فرستاد سالی چند
در دیار عرب بود کسی تجربه پیش وی نیاورد و معا
لجتی از وی درنخواست طبیب روزی پیش پیغمبر علیه
السلام آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده
اند و درین مدت کسی بالتفاتی نکرد تا خدمتی که بر
بنده معین است بجای آرم خواجه عالم صلی الله علیه و
سلم گفت این طایفه را طریقی هست که تا اشتها غالب
نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست
از طعام باز دارند حکیم گفت موجب تندرستی خود این
نیست زمین خدمت ببوسید و برفت نظم سخن آنگه کند
حکیم آغاز یا سر انگشت سوی لقمه دراز که ز ناگفتنش
خلل زاید یا ز ناخوردنش بجان آید لاجرم حکمتش بود
گفتار خوردنش تندرستی آرد بار حکایت در سیرت

اردشیر

اردشیر بابکان آورده است حکیمی را پرسیدند که روزی
چه قدر طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت
بود گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک
و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا بر پای می
دارد و هر چه برین زیادت کنی حمال آن باشی العاقل یأکل
لیعیش والاحمق یعیش لیأکل نظم خوردن برای زیستن
و ذکر کردنست تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست
حکایت دو درویش خراسانی در ملازم صحبت یکدیگر
سیاحت کردندی یکی ضعیف بود که بهر دو شب یکبار
افطار کردی و آن دیگر قوی که بروزی سه بار بخوردی
اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو
را بخانه کردند و در بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم
شد که بی گناهند در را بگشادند قوی را دیدند مرده
و ضعیف جان بسلامت برده مردمان درین عجب بماندند
حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب داشتمی آن یکی بسیار

خورده بودی طاقت ناتوانی نداشت بسختی هلاک شد
وان دیگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خویش صبر
وبسلامت ماند نظم چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد ۰ و گر تن پرورست اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد ۰ تنور شکم دم بدم تافتن مصیبت
بود روز نایافتن حکایت یکی از حکما پسر را نهی کرد از
بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای
پدر گرسنگی مردم را بکشد نشنیدۀ که ظریفان گفته اند بسیری
مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگه دار قوله تعالی کلوا
واشربوا ولا تسرفوا انه لا یحب المسرفین با آنکه در وجود
طعامست حظ نفس رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گل شکر خوری بتکلف زیان کند ور نان خشک دیر خوری
گل شکر بود نه چندان بخور کز دهانت بر آید نه چندان که از
ضعف جانت بر آید حکایت رنجوری را گفتند دلت چه
می خواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد بیت معده چو

گشت

گشت شکم درد خاست ۰ سود ندارد همه اسباب راست
حکایت کاتوبه بسیار کرده و بشکستی یکی از مشایخ
گفت چنین می دانم که بسیار خوردن عادت داری و
قید نفس از موی باریکتر است یعنی توبه چنین که نفس
تو چو وی اگر زنجیر بود بگسلاند حکایت بقالی را درمی
چند بر صوفیان گرد آمده بود هر روز مطالبت کردی
و سختهای گفتی ناخوش اصحاب را از تعنت او خسته خاطر می
بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحب دلی در آن میان
بود گفت نفس را وعده دادن بطعام نزد من آسانترست
که بقال را بدرم نظم ترک احسان خواجه اولیتر ۰ کاحتمال
جفای بوابان ۰ بتمنای گوشت مردن به ۰ که تقاضای
زشت قصابان حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار
جراحتی هول رسیده بود کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو
دارد اگر بخواهی قدری بدهد و گویند آن بیت گر بجای
نانش اندر سفره بودی آفتاب ۰ تا قیامت روز روشن

که آن بازرگان به بخیلی معروف بود صح

کس ندیدی خیر بجواب جهان جوانمرد گفت اگر خواهی دهد
یا نه دهد و گر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن او
زهر قاتلست بیت هرچه از دونان بمنت خواستی
در تن افزودی و از جان کاستی حکما گفته اند اگر آب
حیوان بفروشند فی المثل بآب روی دانا نخرد که مردن
بعلت به از زندگانی بمذلت بیت اگر حنظل خوری از
دست خوشخوی به از شیرینی از دست ترش
روی حکایت آورده اند که یکی از علما خورنده بسیار
داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان که حسن ظن
بلیغ در حق او داشت بگفت آن بزرگ روی از توقع
او درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش
قبیح آمد که گفته اند نظم ز بخت روی ترش کرده پیش
یار عزیز مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی بحاجتی
که روی تازه روی و خندان شو فرو نبندد کار گشاده
پیشانی آورده اند که در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری

از ارادت

از ارادت کم عالم پس از چند روز چون آن ارادت
معهود برقرار ندید و گفت بئس المطاعم حین الذل
تکسبها القدر منتصب والقدر مخفوض نانم افزود و آ
برویم کاست بی نوایی به از مذلت خواست حکایت
درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان کس
نعمتی بی قیاس دارد اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا
که در قضاء آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم
گفتا منت رهبری کنم دستش گرفت و بمنزل آنکس
برد درویش آن را دید لب فروهشته و تند نشسته
و ابروی درهم کشیده درویش برگشت و سخن
نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای
او بخشیدم شعر مبر حاجت بنزدیک ترش روی
که از خوی بدش فرسوده گردی اگر گویی غم دل
با کسی گوی که از رویش بنقد آسوده گردی حکایت
خشک سالی در اسکندریه قحط افتاد عنان طاقت

از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته
و فریاد اهل زمین باسمان بپیوسته **شعر** نماند جانور
از وحش و طیر و ماهی و مور • که بر فلک نشد از بی مرادی
فغانش • عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود • که ابر گردد
و سیلاب دیده‌ها روانش **نظم** در چنین سالی مخنثی دور
از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه
در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از وی درگذشتن هم
نشاید و حیثیت مرکانرا هم عجز گوینده حمل کنند برین دو
بیت اختصار کنیم که اندکی دلیل بسیاری بود و مشتی نمونه
خرواری باشد چند باشد چو جسر بغدادش آب در زیر
و آدمی بر پشت • گر تتری بکشد ان مخنث را تتری را دگر
نشاید کشت **نظم** طرفه از وصف او شنیدی در آن سال
نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافرانرا
سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بجان آمده
بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت سوی من

آوردند

آوردند سر از موافقت ایشان باز زدم و گفتم **شعر**
نخورد شیر نیم خورده سگ ور بسختی بمیرد اندر غار
تن بیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و مال بی هنر را بهیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل لاجورد و طلاست بر دیوار
حکایت حاتم طائی را گفتند از تو بزرگ همت تر در
جهان کسی دیده یا شنیده گفت بلی یک روز چهل شتر
قربان کرده بودم و امیران عرب را بگوشهٔ صحرائی بحاجتی
برفتیم خارکنی را دیدم پشته خار فراهم آورده بود
گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده
اند گفت • خاموش **بیت** هر که نان از عمل خویش خورد
منت حاتم طائی نبرد **حکایت** موسی پیغمبر علیه السلام
درویشی را دید برهنه بریگ اندر نهان شده گفت
یا موسی دعا کن که تا مرا خدای تعالی کفافی دهد از بی
طاقتی بجان آمده ام موسی دعا کرد تا خدای تعالی

ادبار دستگاهی را و پس از چند روز دیدمش گرفتار و خلق
انبوه بر وی گرد آمده گفت این چه حالتست گفتند خمر خورده
است و خصومت کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص
فرموده اند بیت عاجز باشد که دست قدرت یابد
برخیزد و دست عاجزان برتابد موسی علیه السلام بحکمت
جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار ولو
بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض ولکن ینزل
بقدر ما یشاء ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر حتی هلکت
فلیت النمل لم یطر قطعه سفله چون جاه آمد و سیم و زرش
سیلی خواهد بحقیقت سرش آن نشنیدی که حکیمی چه گفت
مور همان به که نباشد پرش پدر را عسل بسیارست
ولیکن پسر گرمی دارست بیت آن کس که توانگرت نمی
گرداند او مصلحت تو از تو بهتر بسیار داند حکایت
اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت میکرد که
وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی

بر من نمانده

بر من نمانده بود و دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسه یافتم پر
از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم
که گندم بریانست و باز آن تلخی و نا امیدی که معلوم
کردم که مرواریدست قطعه در بیابان خشک و ریگ
روان تشنه را در دهان چه در چه صدف مرد بی توشه
کوفتاده از پای بر کمربند او چه زر چه خزف حکایت هیچ
از عرب در بیابانی از تشنگی میگفت یا لیت قبل منیتی
یوما افوز بمنیتی نهرا تلاطم رکبتی واظل املا قربتی
همچنین در قاع بسیط مسافری را گم کرده بود و قوت
و قوتش بآخر آمده و درمی چند بر میان داشت بسیاری
بگردید و راه بجای نبرد و بسختی هلاک شد طایفه برسیدند
و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته
نظم گر همه زر جعفری دارد مرد بی توشه بر نگیرد
کام در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقره خام
حکایت هرگز از دور زمان ننالیدم و روی از

از گردش زمان در دهم نگشته بود مگر وقتی که پایم برهنه بود
و استطاعت پای‌پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ
نشستم یکی را دیدم که پای نداشت شکر نعمت حق بجای آوردم
و بر بی کفشی صبر کردم نظم مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوانست وانکه را دستگاه و قدرت
نیست شلغم پخته مرغ بریانست حکایت یکی از ملوک
با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت
دور افتاد تا شب در آمد خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت
شب آنجا رویم تا از زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت
لایق قدر پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی رکیک التجا
بردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد ما
حضری ترتیب کرد و پیش ملک برد و زمین خدمت
ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل
نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود
ملک را سخن او مطبوع آمد شبنگاه بمنزل او نقل

مطبوع

کرد و بامدادانش خلعت و نعمت فرمود شنیدم که دهقان
قدمی چند در رکاب ملک میرفت و میگفت نظم
ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم از التفات بمهمانسرای
دهقانی کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی حکایت گدای
هول را حکایت کنند نعمتی وافر اندوخته بود
یکی از ملوک گفتش همی نماید که مال بیکران داری و ما را
مهمی هست اگر برخی از آن بدستگیری مدد کنی [illegible]
[illegible] چون وقت ارتفاع برسد وفا کرده و شکر گفته
گفت لایق قدر خداوند جهان نباشد دست همت بمال چون
من گدای آلوده کردن که جو جو فراهم آورده‌ام گفت غم نیست
که بکافر میدهم که الخبیثات للخبیثین قالوا عجین
الکلس لیس بطاهر قلنا نسد به شقوق المبرز
گر آب چاه نصرانی نه پاکست جهود مرده می‌شوئیم چه
باکست شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت

او روی گرفت و ستوه آمد چشمی که در خم بود نکاه بخمار
دیناری بزجر از و باستخلاص کردند نظم بلطافت چو بر
نیاید کار ۰ سر به بی حرمتی کشد ناچار ۰ هر که بر خویشتن
نبخشاید ۰ گر نبخشد بر و کسی شاید حکایت بازرگانی را
شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خد
متکار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد همه شب
نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بتر
کستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان
چیز است فلان کس ضمین گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم
که هوای خوش است و باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش
است گفت سعدیا سفری دیگر در پیش است اگر آن
کرده شود بقیت عمر خود بگوشه بنشینم و ترک تجارت کنم
گفتم آن کدامست گفت گوگرد پارسی بچین خواهم بردن
که شنیدم قیمت عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم برم
و دیبای رومی بهند برم و پولاد هندی بحلب و آبگینه

حلبی

حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک تجارت
کنم و بدکانی بنشینم چندان ازین ماخولیا فرو گفت
که بیش طاقت گفتنش نماند گفت سعدیا تو هم از آنها که
شنیده و دیده گفتم نظم آن شنیدستی که در صحرای غور
بار سالاری بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیا دار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور حکایت مالداری را شنیدم
که به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم حالش
بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی در نهاد او همچنان
متمکن که نانی بجانی از دست ندادی و گربه ابو هریره
را رضی الله عنه بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را
استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را کسی در گشاده
سفره او را سر گشاده ندیدی بیت درویش بجز
بوی طعامش نشنیدی مرغ از پس نان خوردن
او ریزه نچیدی شنیدم که بدریای مغرب اندر راه
مصر بر گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا

ادرکه الغرق بلکا باد مخالف گرد کشتی برآمد چنانکه گفته
اند بیت با طبع ملولت چکند دل که نسازد شلطه همه
وقت نبود لایق کشتی دست بدعا برآورد و فریاد
فاید خواندن گرفت قوله تعالی فاذا رکبوا فی الفلک
دعوا الله مخلصین له الدین بیت دست تضرع چه
سود بندهٔ محتاج را وقت دعا بر خدا وقت کرم در
بغل قطعه از زر و سیم راحتی برسان خویشتن هم
تمتعی برگیر زانکه این خانه که تو خواهی ماند خشتی از
سیم و خشتی از زر گیر آورده اند که در مصر اقارب
درویشان داشت بقیت مال او توانگر شدند و جا
مهای کهنه بمرگ او بدریدند و خز دمیاطی ببریدند هم
دران هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان
غلامی از پی او دوان با خود گفتم نظم وه که گر مرده باز
گردیدی بمیان قبیله و پیوند رد میراث سخت تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند بسابقهٔ معرفتی که میان ما

ما بود التفتیش و در شنیدم و گفتم بیت بخور ای نیک سیرت
سره مرد کان نگون بخت گرد کرد و نخورد حکایت
صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت
آن نداشت ماهی برو غالب آمد دام از دستش در ربود
و برفت شعر شد غلامی که آب جوی آرد آب جوی آمد
و غلامی ببرد دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت
دام ببرد دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند
که چنین صیدی در دام افتادی نتوانستی نگاه داشت
گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و ماهی را همچنان
روزی مانده بود حکمت صیاد بی روزی در دجله ماهی
نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد حکایت ابلهی
دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و
قصب مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای
معلم برین حیوان لایعلم گفتم خطی زشت است
که باب زر نوشته است قد شابه بالوری حمار عجلا

جدا له خواند هنر در بزرگان گفته اند خلقت زیبا به
از خلعت دیبا بیت بادمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش بگرد در همه اسباب
و ملک و هستی او که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش
بیت شریف اگر متضعف شود خیال مبند که پایگاه بلندش
ضعیف خواهد شد و گر آستانه سیمین به میخ زر بزنند که آن
جهود کی بود شریف خواهد شد حکایت دست و پای
بریده هزار پای را بکشت صاحب دلی برو بگذشت
و گفت سبحان الله با هزار پایی که داشت چون اجلش فرا رسید
از بی دستی و پایی گریختن نتوانست نظم چو آید
ز پی دشمن جان ستان ببندد اجل پای مرد دوان
دران دم که دشمن پیاپی رسید کمان کیانی نشاید
کشید حکایت دزدی گدایی را گفت شرم نداری که
از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز می کنی
گفت بیت دست درازی بیک حبه سیم به که ببرند

بدانگی و نیم حکایت مشتزنی را حکایت کنند که از دهر
مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخش از دست تنگی
او بجان آمده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست
که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فرا چنگ
آرم بیت فضل و هنر ضایعست تا ننمایند عود بر آتش
نهند و مشک بسایند پدر گفت ای پسر خیال محال
از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش
که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم
جوشیدنست نظم اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد کس نتواند گرفت دامن
دولت بزور کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی
کور چه کند زورمند وارون بخت بازوی بخت
به که بازوی سخت پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار
است از نزهت خاطر و جر فواید و دیدن عجایب
و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و

و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و کسب و معرفت یاران
و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته
اند شعر تا بدوکان و خانه در گروی • هرگز ای
خام آدمی نشوی • برو اندر جهان تفرج کن پیش از آن
روز که از جهان بروی • پدر گفت ای پسر منافع سفر
برین نمط که تو گفتی بیشمار است ولیکن مسلم پنج طایفه
راست نخست بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان
و کنیزکان دلاویز و شاگردان چابک دارد هر روز بشهری
و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع
شود و از خدا و خلق بی نیاز بیت منعم بکوه و دشت و
بیابان غریب نیست • هر جا که رفت خیمه زد و
خوابگاه ساخت • وانرا که از مراد جهان نیست دست
رس در زاد بوم خویش غریبست و ناشناخت دوم
عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت
هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند نظم

وجود

وجود مردم دانا مثال زر طلیست • هر کجا برود قدر
قیمتش دانند • بزرگزاده نادان بشهروا ماند • که در
دیار غریبش بهیچ نستانند سوم خوبرویی که درون
صاحبدلان بمخالطت او میل کنند که بزرگان گفته‌اند
که اندکی جمال بهتر است که از بسیار مال و روی زیبا
مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم
صحبت او را غنیمت شناسند و خدمتش منت دانند
شعر شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند • ور بر
انند بقهرش پدر و مادر خویش • پر طاوس بر اوراق
مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد • هر کجا پای نهند
دست ندارندش پیش نظم چون در پسر موافقت و دلبری
او جوهرست گو صدف اندر جهان مباش • در یتیم را
همه کس مشتری بود چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ
داودی آب را از جریان و مرغ از طیران باز دارد

پس بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید کنند و
ارباب معانی بمعاشرت او رغبت نمایند نظم چه خوش
باشد آهنگ نرم و حزین • بگوش حریفان مست صبوح •
به از روی خوبست آواز خوش • که آن حظ نفس است
واین قوت روح سمعی الی حسن الاغانی من ذا الذی
جس المثانی پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل
کند تا آبروی از بهر نان ریخته نشود چنانکه خردمندان
گفته اند قطعه گر بغریبی رود از شهر خویش • سختی و محنت
نبرد پینه دوز • ور بخرابی فتد از مملکت • گرسنه خفتد
ملک نیمروز • [illegible] چنین صفتها که بیان کردم
در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش و
آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود
و دیگر کس نام و نشان او نشنود نظم هر آنکه گردش
گیتی بکین او برخاست • بغیر مصلحتش رهبری کند ایام •
کبوتری که دیگر آشیان نخواهد دید • قضا همی بردش

تا بسوی

تا بسوی دانه و دام قطعه [illegible]
[illegible] گرد جهان [illegible]
از [illegible] پس گفت ای پدر قول
حکما را مخالفت چگونه کنم که گفته اند رزق اگر چه مقسوم
است باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه
مقدرست از ابواب دخول آن احتراز واجب نظم رزق
اگر چند بی گمان برسد • شرط عقلست جستن از
درها • ور چه کس بی اجل نخواهد مرد • تو مرو در
دهان اژدرها • درین صورت که منم با پیل دمان بزنم
و با شیر ژیان پنجه در افکنم مصلحت آنست که سفر
کنم کزین بیش طاقت بی نوائی ندارم شعر چون مرد بر
افتاد از جای و مقام خویش • دیگر چه غم خورد همه آفاق
جای اوست • شب هر توانگری بسرای همی رود • درویش
هر کجا شب آمد سرای اوست • مرد خدا بمشرق و مغرب
غریب نیست • هر جا که می رود همه ملک داوست •

برخاست بیچاره وداع کرد و روان شد و بهنگام رفتن
شنیدندش که همی رفت و همی گفت **بیت** هنرور چو بختش
نباشد بکام • بجائی رود کش ندانند نام • تا برسید بکنار
آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و فریادش بفرسنگ
همی رفت **بیت** سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن
نبودی • کمترین موج آسیا سنگی • از کنارش در ربودی •
گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه‌ای در معبر نشسته و
رخت سفر بسته بود جوان را دست عطا بسته بود زبان
ثنا برگشاد چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح
بی مروت از وی بخندید و کشتی را برگردید و گفت نه زر
نتوانی که کشتی برکسی بزور و زر داری بزور محتاج نه
بیت زر نداری نتوان رفت بزور از دریا • زور ده
مرده چه باشد زر یک مرده بیار • جوان را دل ازین طعنهٔ
ملاح بهم برآمد خواست که ازو انتقام کشد کشتی رفته
بود آواز داد و گفت اگر جامه که دارم پوشیده اگر قناعت

کنی دریغ نیست

کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید •
بیت بدوزد طمع دیده هوشمند • در آرد طمع مرغ و
ماهی ببند • چندانکه ریشش و گریبانش بدست جوان در
افتاد بخود درکشید و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی
بدر آمد تا پشتی کند همچنین درشتی دید و پشت بداد جز این
چاره ندانستند که با او بمصالحت
کنند و باجرت مسامحت کنند **مثنوی** چو پرخاش
بینی تحمل بیار • که سهلی ببندد در کارزار •
بشیرین زبانی و لطف و خوشی • توانی که پیلی بموی
کشی • لطافت کن آنجا که بینی ستیز • نبرد قز نرم را
تیغ تیز • بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه
چند بنفاق بر سر و چشمش بدادند و بکشتی درآوردند
و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونانی
در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست
یکی از شما که دلاورتر بود و مردانه‌تر و زورمند

تو را باید بدین ستون بر رفت و خطام کشتی بگیر تا عمارت
بکنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از
خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما که گفته‌اند نشنید
که هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد
راحت برسانی از پاداش آن یک رنج ایمن مباش
که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند **نظم**
مشو ایمن که تنگ دل گردی چون ز دستت دلی بتنگ
آید سنگ چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش چو
دشمن خراشیدی ایمن مباش چندانکه مقود کشتی بر ساعد
بپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در
گسلانید و کشتی براند بیچاره در آنجا متحیر بماند روزی
دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش در ربود
بود و گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی
بر کنار افتاد و از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان
خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت

یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و گرسنه و
بی طاقت ماند بر سر چاهی رسید و قومی دید بر و
گرد آمده و شربتی به پشیزی همی آشامیدند جوان را
پشیزی نبود و آب طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت
نیاوردند و دست تعدی دراز کرد میسر نشد
چندی را فرو کوفت مردمان غلبه کردند و بی محابا فرو
کوفتند مجروح شد **نظم** پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه مردی و صلابت که اوست مورچگان را چو بود
اتفاق : شیر ژیان را بدرانند پوست بحکم ضرورت
خسته و مجروح در پی کاروانی افتاد شبانگه برسیدند
بمقامی که از دزدان بر خطر بود کاروانیان را لرزه
بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه
مدارید که درین میان یکی منم که به پنجاه مرد را جواب
دهم و دیگر جوانان هم یاری کنند مردم کاروان را
بلاف او دل قوی شد بصحبت او شادمانی کردند

و بهر او و ابیش دستگیری کردند چون بخانه آمد شکم معده
بالا گرفته بود لقمه چند از سر اشتها تناول کرد
ودی چندان پی آن اشامید تا دیو درونش بیار
مید و خوابش در ربود و بخفت پیر مردی جهان
دیده در کاروان بود گفت ای یاران من از بدرقه خویش
سخت اندیشناکم که از دزدان چنانکه حکایت کنند
که عربی را درمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش
دزدان در خانه تنها خوابش نمی‌بردی یکی از دوستان
پیش خود برد تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف
کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش
وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان
دیدندش عریان و گریان گفتند حال چیست مگر آن
درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد رباعی
هرگز ایمن ز مار ننشستم تا بدانستم آنچه خصلت
اوست زخم دندان دشمنی بتر است که نماید

بچشم

بچشم مردم دوست شعر پیر گفت شما چه دانید که
این هم از جمله دزدان باشد که بعیاری در میان ما
تعبیه شده تا بهنگام فرصت یاران را خبر کند مصلحت
آن می‌بینم که او را خفته بگذاریم و برانیم جوانان را تدبیر پیر استوار
آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند رخت برداشتند
و جوان را خفته بگذاشتند و برفتند جوان آنگاه خبر یافت
که آفتابش بر کتف تافت سر برآورد کاروان رفته دید
بسی بگردید و ره بجایی نبرد تشنه و بی‌نوا روی
بر خاک و دل بر هلاک نهاد و می‌گفت ماذا یحدثنی و
زم العیس ما للغریب سوی الغریب انیس بیت
درشتی کند بر غریبان کسی که نابوده باشد بغربت
بسی وی درین سخن بود که پادشاه زاده‌ای بصید
از لشکریان دور افتاده بود بالای سرش ایستاد
واین سخن می‌شنید و در هیأتش نگه می‌کرد صورت
ظاهرش دید پاکیزه و صورت حالش پریشان پر

پرسیدش گفت ترا از کجایی و این جایگاه چگونه افتادی
برخی از آنچ بر سر وی گذشته بود اعادت کرد ملک را
بر وی رحمت آمد خلعت و نعمت دادش و معتمدی ۱۰
با وی روان کرد تا بشهر خویش باز آمد پدر بدیدار
او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگاه
ز آنچ بر سر او گذشته از حالت کشتی و جور ملاح و
روستاییان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر می‌گفت
پدر گفت ای پسر نگفتمت در حالت رفتن که تهی دستان
را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته بیت
چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور ، جوی زر بهتر
از پنجاه من زور ، پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری
گنج برنداری ، و تا جان بر خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی
و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنداری ، نه بینی که برنجی
که بردم چه مایه حاصل کردم ، و بنیشی که خوردم چه
مایه عسل آوردم مثنوی گرچه بیرون ز رزق نتوان
خورد

خورد در طلب کاهلی نشاید کرد ، غواص گر اندیشه کند
از کام نهنگ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ ، آسیا سنگ
زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران می‌کند دیگر چه
خورد شیر شرزه در بن غار ، باز افتاده را چه قوت
بود گر تو در خانه صید خواهی کرد ، دست و پایت چو
عنکبوت بود ، پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک
یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت
از پایت بدر آمد صاحب دولتی بر تو رسید و چنین
اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار بدین
جمع گرد این مولع نگردی بیت صیاد نه هر بار شغالی
ببرد ، افتد که یکی روز پلنگش بدرد حکایت یکی از
ملوک عرب نگینی گرانمایه بر انگشتری داشت باری بحکم
تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت
فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کنند تا هر که

تیر از حلقه بگذراند خاتم او را باشد اتفاق چهارصد حکم
انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی
که بر بام رباط به بازیچه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا
تیر او را از حلقهٔ انگشتری بگذرانید و خلعت و نعمت
یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند پسر تیر و کمان را بسوخت
گفتند چرا کردی گفت تا رونق اولین بر جای بماند نظم
گه بود کز حکیم روشن رای ٭ بر نیاید درست تدبیری ٭ گاه باشد
که کودکی نادان ٭ بغلط بر هدف زند تیری حکایت درویشی
را شنیدم که بغاری نشسته و در رها بروی خود از
جهان بسته و ملوک و سلاطین را در چشم همت او شوکت و
هیبت نمانده بیت هر که بر خود در سؤال گشاد تا
بمیرد نیازمند بود ٭ آز بگذار و پادشاهی کن گردن بی
طمع بلند شود ٭ یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع
بکرم اخلاق درویشان دارم که بنان و نمک

با ما موافقت

با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت
سنت است دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت
عابد برخاست و ملک را در کنار گرفت و بسیار
تلطف کرد چون غایب شد یکی از اصحاب پرسید
شیخ را که چندین ملاطفت که امروز کردی با پادشاه
خلاف عادت بود درین چه حکمت است گفت ای پسر
نشنیده که گفته اند بیت هر که بر بساط بنشستی واجب
آمد بخدمتش برخاست ٭ گوش تواند که همه عمر وی نشنود
آواز دف و چنگ و نی ٭ دیده شکیبد ز تماشای
باغ ٭ بی گل و نسرین بسر آمد دماغ ٭ ور نبود بالش
آگنده پر ٭ خواب توان کرد حجر زیر سر ٭ ور نبود دلبر
همخوابه پیش ٭ دست توان کرد در آغوش خویش ٭
وین شکم بی هنر پیچ پیچ ٭ صبر ندارد که بسازد بهیچ
باب چهارم در فواید خاموشی یکی را از دوستان
گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار افتاد

است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد
و دیدهٔ دوستان جز بر نیکی نیفتد گفت دشمن از آن به که
نیکی تو نبیند بیت عربی واخ العداوة لایمر بصالح الا
و یلمزه بکذاب اشر بیت نور گیتی فروز چشمهٔ خور
زشت باشد بچشم موشک کور • هنر بچشم عداوت بزر
گتر عیبست • گلست سعدی و در چشم دشمنان
خارست حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت
افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی بگوئی تا
در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن
بدین فایده‌ام مطلع گردان که مصلحت در نهان داشتن
این فایده چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان
مایه و دیگر شماتت همسایه بیت مگوی اندُه خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان حکایت جوانی خردمند از
فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چنانکه در
محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن گفتن ببستی

باری پدرش گفت ای پسر تو نیز از آنچه دانی چرا نگوئی
گفت ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم
رباعی آن شنیدی که صوفی می‌کوفت زیر نعلین خویش
میخی چند • آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل بر
ستورم بند نگفته ندارد کسی • با تو کار ولیکن چو گفتی
دلیلش بیار حکایت یکی را از علمای معتبر مناظره افتاد
با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حدة و بحجت با وی بر نیامد
سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین
علم و ادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من
قرآنست و حدیث و گفتار صحابه رضی الله عنه و گفتار
مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی‌شنود مرا شنیدن
کفر او بچه کار آید بیت آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی آنست
جوابش که جوابش ندهی حکایت جالینوس حکیم ابلهی
را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی
می‌کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدین جایگه

نرسیدی نظم دو عاقل را نباشد کین و پیکار • نه دانایی
ستیزد با سبکسار • اگر نادان بوحشت سخت گوید •
خردمندش بنرمی دل بجوید • دو صاحب دل نگه دارند
مویی همیدون سرکشی و آزرم جویی • وگر بر هر دو جا
جاهلانند • اگر زنجیر باشد بگسلانند حکایت سحبان
وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی
سخن گفتی و لفظی مکرر نکردی و گر همان اتفاق •
افتادی بعبارهٔ دیگر بگفتی و از جملهٔ آداب ندمای ملوک
یکی اینست مثنوی سخن گرچه دلبند و شیرین بود • سزاوار
تصدیق و تحسین بود • چو یکبار گفتی مگو باز پس •
که حلوا چو یکبار خوردند بس حکایت یکی را از حکما شنیدم
که می گفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکند مگر آن کس که
چون دیگری در سخن باشد هنوز تمام نکرده سخن
آغاز کند مثنوی سخن را سر است ای خردمند و بن •
میاور سخن در میان سخن • خداوند تدبیر و فرهنگ

و هوش

و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش حکایت تنی چند
از بندگان سلطان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان
امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت بر شما هم
پوشیده نماند گفتند تو دستور مملکتی آنچه با تو گوید امثال
ما را گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که بکس نگویم
پس چرا همی پرسید بیت نه هر سخن که برآید بگوید
اهل شناخت • بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت •
حکایت در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت
من از کدخدایان قدیم این محلتم وصف این خانه چنانکه
هست از من بپرس بخر که هیچ عیب ندارد گفتم بجز آنکه
تو همسایهٔ اوری قطعه خانه را که چون تو همسایه است • ده
درم سیم کم عیار ارزد • حکایت یکی از شعرا پیش امیر
دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه اش برکنند
و از ده بدر کنند سگان در قفای او افتادند خواست
تا سنگی بردارد زمین یخ بسته بود عاجز شد گفت

باری چه حرامزاده مردمانند که سنگ را گشاده‌اند و سنگ را
بسته امیر از غرفه بشنید و بخندید گفت ای حکیم از من
چیزی بخواه گفت جامهٔ خود می‌خواهم اگر انعام فرمایی
بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان * مرا بخیر تو امید
نیست شر مرسان مصراع رضینا من نوالک بالرحیل گدا
را بر او رحمت آمد جامه‌اش باز داد و قبا و
پوستینی بر آن مزید کرد و درمی چند بداد حکایت منجمی
بخانهٔ خود در آمد مردی بیگانه را دید با زن او بهم
نشسته دشنام داد و سقط گفت و فتنه و آشوب
برخاست صاحب دلی بدین واقف شد گفت بیت
تو بر اوج فلک چه دانی چیست * چون ندانی که در سرای
تو کیست حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش
آواز پنداشتی و فریاد بی فایده برداشتی گفتی نعیب
غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیت ان انکر
الاصوات لصوت الحمیر در شان او شعر اذا نهق الخطیب

ابو الفوا

ابو الفوارس * له صوت یهد اصطخر فارس * مردم
قصبه بعلت جاهی که داشت بلیتش می‌کشیدند و اذیتش
مصلحت نمی‌دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوتی
نهانی داشت باری به پرسیدن او آمده بود گفت خوابی
دیده‌ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا
آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در راحت
بودند خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت چه مبارک
خوابیست که دیدی که مرا بر عیب من مطلع گردانیدی
معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از نغمهٔ من در
رنجند توبه کردم که دیگر نوبت خطبه نخوانم جز باهستگی
قطعه از صحبت دوستان برنجم * کاخلاق بدم حسن نما
ید * عیبم هنر و کمال بینند * خارم گل یاسمن نمایند * کو
دشمن شوخ چشم و چالاک * تا عیب مرا بمن نمایند
حکایت یکی در جامع سنجار به تطوع بانگ نماز گفتی با
وازی مستمعان را از و نفرت بودی و صاحب مسجد امیری

عادل بود نیکو سیرت بخواندش که دل آزرده کرد و گفت ای
جوانمرد این مسجد را مؤذنان قدیمند که هر یکی را ازین
پنج دینار او را ادرار است و ترا ده دینار می دهم
تا بجای دیگر روی برین اتفاق افتاد و برفت بعد
از مدتی پیش امیر باز آمد گفت ای خداوند بر من حیف
کردی که بده دینارم ازین بقعه روان کردی اینجا که
رفته ام راضی اند که بیست دینارم دهند که بجای دیگر
روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار نستانی که به
پنجاه دینار راضی شوند بیت به تیشه کس نخراشد
ز روی خارا گل چنانکه بانگ درشت تو می خراشد
دل حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن می خواند
صاحب دلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چند
ست گفت هیچ گفت پس این زحمت بخود چرا می دهی
گفت از بهر خدا می خوانم گفت از بهر خدا مخوان بیت
گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی

باب پنجم

باب پنجم در عشق و جوانی حکایت حسن میمندی
را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال
دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با
هیچ کس از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز
که او را زیادت حسنی نیست گفت هر چه بدل فرو آید
در دیده نکو نماید بیت هر که سلطان مرید او باشد گر
همه بد کند نکو باشد وانکه را پادشه بیندازد کسش
ز خیل خانه ننوازد قطعه کسی بدیده انکار گر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بناخوبی وگر بچشم ارادت
نگه کند در دیو فرشته ایش نماید بچشم کروبی حکایت
گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود با وی بر سبیل
مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت
دریغ اگر این بنده من با چنین حسن و شمایل که دارد
زبان دراز و بی ادب نبودی گفت ای برادر چون
اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون

[illegible]

عاشق و معشوق را در میان آمد سالکی و ملوکی بر خواست
بیت خواجه با بنده پری رخساره چون در آید ببازی و خنده
چه عجب گر چو خواجه ناز کند وین کشد بار ناز چون بنده
حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار بود را
زین از پرده بر ملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت
کشیدی ترک تصابی نگفتی و گفتی قطعه کوته نکنم ز دامنت
دست ور خود بزنی بتیغ تیزم بعد از تو ملاذ و ملجایم
نیست هم در تو گریزم گر گریزم باری ملامتش کردم
و گفتم عقل نفیست را چه رسید که نفس خسیست غالب آمد
زمانی بفکرت فرو رفت و گفت بیت هر کجا سلطان
عشق آمد نماند قوت بازوی تقوی را محل پاکدامن
چون زید بیچاره افتاده تا گریبان در وحل حکایت
یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظر
او جای خطرناک و ورطه هلاک نه لقمه که مصور شدی
که بکام آید و نه مرغی که در دام افتد بیت چو در چشم

شاهد

شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید برت باری
بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم
بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید
و گفت قطعه دوستان گو نصیحتم مکنید که مرا دیده بر
ارادت اوست جنگجویان بزور پنجه و کتف دشمنان را
کشند و خوبان دوست شرط محبت نباشد باندیشه
جان دل از مهر جانان برگرفتن مثنوی تو که در بند خویشتن
باشی عشق بازی دروغ زن باشی گر دست رسد که بردن
شرط یاریست در طلب مردن رباعی خیزم چو نماند ازین
تدبیرم از غم شمشیر زند یا تیرم گر دست رسد که
آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم متعلقانش
را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش
دادند و بندش نهادند سودی نداشت بیت دردا که
طبیب صبر می فرماید وین نفس حریص را شکر باید
نظم آن شنیدی که شاهدی بنهفت با دل از دست

[illegible]

رفته زان گفت تا تر اقدر خویشتن باشد پیش خدمت
چه قدر من باشد پادشه زاده را مطمح نظر او بود هنر کردند
جولانی بر حسن این میدان خلاوت نماید خویش طبع وسخن
زبان سخنها لطیف ونکتهای غریب از دمی شنویم چنین
معلوم می شود که شوری در سر دارد وسوزی در دل
شید اشفت می نماید پسر دانست دل او بحبۀ او ست
و این گرد بلا بر انگیختۀ او ست مرکب بجانب او راند چون
چون دید که شهزاده بنزد او عزم آمدن دارد بگریست
وگفت **بیت** انکس که مرا گشت باز آمد بپیش ما تا که دلش
بسوخت برگشتۀ خویش چندانکه ملاطفت کرد و
بپرسیدش که از کجایی وچه نام داری وچه صنعت دانی
جوان در قعر بحر مودت چنان غریق بود مجال دم زدن
نداشت **بیت** اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو ا
شفتی الف بی تی ندانی شهزاده گفت که با من سخن چرا
کلمی نگویی که ما هم از حلقه درویشانیم بلکه حلقه بگوش

اینانم

ابنانم آنکه بقوت استیناس محبوب از عبارت تلاطم امواج
محبت سر بر آورد وگفت **نظم** عجبست با وجود دوست که
وجود من بماند تو بگفتن اندر آیی ومرا سخن بماند این
بگفت ونعره بزد وجان تسلیم کرد عجب از کشتۀ نباشد
بدر خیمۀ دوست عجب از زنده که چون جان بدر آورد
سلیم **حکایت** یکی از متعلمان کمال بحجی داشت از
انجا که حسن بشریت است باحسن بسنده او میلی
داشت که غالب اوقات او در پیچ سخن بودی که **رباعی**
نه آن چنان بتو مشغولم ای بهشت روی که یاد خویشتنم
در ضمیر می آید ز دیدنت نتوانم که دیده بدوزم وگر مغا
بله بینم که تیر می آید باری پسر گفت آنچنانکه در آداب
درستم اجتهاد من می کنی در اداب نفسم نظری کس
تا در اخلاقم ناپسندیده همی بینی مرا پسندیده همی نماید
بر آنم مطلع کرد آن تا بتبدیل آن مشغول شوم گفت
ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا

گر قد او از بیان و قیاس، چو عاشق حسن الف چو ملیس

با تو ست جز هنر نمی بینم رباعی چشم بد اندیش که بر کنده باد
عیب نماید هنرش در نظر • ور هنری داری و هفتاد عیب •
دوست نبیند بجز آن یک هنر • حدیث حسن خویشتن از
دیگری بپرس که سعدی در توجیه است و مدح خویش حکایت
شبی یاد دارم که یار عزیز از در در آمد چنانکه بی اختیار
از جای بر آمدم که چراغم به آستین کشته شد سری طیف
من یجلو بطلعته الدجی شگفت آمد از بختم که این دولت
از کجا بنشست و عتاب آغاز کرد که چرا در حال که مرا
دیدی چراغ فرو کشتی بچه معنی گفتم بگمان بردم که آفتاب
بر آمد چنان که ظریفان گفته اند نظم گر گرانی به پیش شمع آید
خیزش اندر میان جمع بکش • ور شکر خنده ایست شیرین •
لب آستینش بگیر و شمع بکش حکایت یکی دوستی را
زمانها ندیده بود گفت کجای که مشتاقم گفت مشتاقی به که
ملولی بیت دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم
دامن از دست معشوقه که دیر دیر بینند آخر به آزار

که

که سیر بینید بیت شاهد که با رفیقان آمد • بجفا کردن آمد است
بحکم آنکه از غیرت و مضادّة یاران خالی نباشد عربی اذا جئتنی
فی رفقة لتزورنی • وان جئت فی صلح فانت محارب •
بیک نفس که بر آمیخت یار با اغیار • بسی نماند که غیرت
وجود من بکشد بخنده گفت من ای سعدی شمع جمعم
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد حکایت یاد دارم
که ایام پیشین من با دوستی چون دو بادام مغز در پوستی
صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که
باز آمد عتاب آغاز کرد که قاصدی نفرستادی گفتم
دریغ آمد که دیده قاصد با جمال تو روشن شود و من محروم
نظم یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده • که مرا توبه بشمشیر
نخواهد بودن • رشکم آید که کسی سیر نگه بر تو کند • باز گویم
که کسی سیر نخواهد بودن حکایت دانشمندی را دیدم
بمحبت شخصی مبتلا و گرفتار و راضی بگفتار و جور فراوان
بردی و تحمل بیکران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم

بدانم ترا در محبت این منظور علی نسبت و بنا مودت
بجز لیکن با وجود این معنی لایق قدر علما ابا خود را
ختم کردن وجود او باقی نبرد و گفت ای یادت ...
بود امن روز زکادم بد ارکه با رها و زین مصلحت کردو
... فکر کرده ام صبر بر جفای او سهل تر می نماید که
... ارد و هلی ... دل بر مجاهده بباد و ن بهتر که چشم
از مشاهده فرو گرفتن نظم هر که تا او جز نشاید برد گر
جفای کند بباید برد هر که دل پیش دلبری دارد ریش در
دست دیگری دارد اهوی پالهنگ در گردن نتواند
بخویشتن رفتن نکند دوست زنهار از دوست دل
نهادم بر آنچه خاطر اوست روزی ز دوست گفتمش
زنهار چند ازان روز کردم استغفار کر بلطف بتر د
خود خواند در بغارم بر آند او داند حکایت در عنفوان
جوانی چنان افتد که دانی با شاهدی سر و سری داشتم
بحکم آنکه حلقی داشت طیب الاداء و خلقی کالبدر اذا بدا

پس

بیت انکه نبات عارضش آب حیات می خورد در شکرش
نظر کند هر که نبات می خورد اتفاق بخلاف طبع از
وی حرکتی در وجود دیدم که نپسندیدم دامن از وی
درکشیدم و مهره مهرش برچیدم و گفتم بیت برو هرچه می
بایدت پیش گیر سر ما نداری سر خویش گیر
شنیدم می رفت و گفت بیت شب پره گر وصل آفتاب
نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد این بگفت و سفر
کرد و پریشانی او در دلم اثر کرد شعر عربی فقدت
زمان الوصل والمرء جاهل بقدر لذیذ العیش قبل
المصایب رباعی باز ای و مرا بکش که پیشت مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن اما بکرم و منت
باری تعالی پس از مدتی که باز آمد آن حلق داودی
متغیر شده و جمال یوسفی بزیان گشته بر سیب زنخدانش
چو به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته
متوقع که در کنارش گیرم کنارم گرفتم و گفتم نظم

آن روز که خط شاهدت بود ● صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش ● کش فتحه و ضمه بر فشاندی
نظم تازه بهار او رفت زرد شد ● دیگ منه که آتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی ● دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلب کار تست ● ناز بر آن کن که خریدار تست
سبزه در باغ گفته اند خوش است ● داند آن کس که این
سخن گوید ● یعنی از روی دلبران خط سبز ● دل
عشاق بیشتر جوید ● باغ روی تو کند تازه ریست ● پس
که بر می کنی و می روید رباعی گر صبر کنی ور نه بکنی موی بنا
گوش این دولت ایام نکویی بسر آید گر دست بجان
داشتمی همچو تو بر ریش ● نگذاشتمی تا بقیامت که برآمد ●
سوال کردم و گفتم جمال روی ترا چه شد که مورچه بر
گرد ماه خوش آمده است بخندید گفت ندانم چه بود رویم را
مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است شعر چو یار برفته
جواهو ● امسال بیامدی چو یوزی ● گفتی شکرم

فردو تو

[illegible] دوست
[illegible]

فردو تو بادام بلبله بخرم بعرت بگو زی حکایت یکی را
از متعلقان بغداد پرسیدند ما تقول فی المردان گفت
لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن ولو اخشن
یتلاطف یعنی کودکان چندانکه خوب روی و لطیف اند
درشتی کنند و سختی نمایند و چون سخت و درشت
شدند چندانکه بکار نیاید لطف و دوستی نمایند بیت
امرد آنگه که خوب و شیرین است ● تلخ گفتار و تند خوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد ● مردم آمیز و مهر جوی
بوده حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه روی در
خلوت نشسته و درها بسته و رفیقان خفته و نفس
طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع
والناطور غیر مانع هیچ کس باشد که بقوت پرهیزکاری
از وبسلامت بماند گفت اگر از ماه رویان بسلامت
بماند از بدگویان نماند بیت وان سلم الانسان من سوء
نفسه فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم شاید پس کار خویشتن

بنشیند لیکن نتوان زبان مردم بستن حکایت طوطی
را با زاغی در قفس کردند طوطی را از قبح مشاهده می
کشید و می‌گفت یا من این چه طلعت مکروه است و
هیئات ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون نظم
عربی یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین
رباعی علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز
سلامت برو مسا باشد بد اختری چو تو در صحبت تو
بایستی ولی چنین تو در جهان کجا باشد عجب تر آنکه
غراب نیز از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده
لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر
یکدیگر همی مالید و می‌گفت این چه بخت نگون است و طالع
دون و ایام بوقلمون که لایق قدر من است که باز آغی
بر دیوار باغی خرامان همی رفتی بیت پارسا را بس این
قدر زندان که بود در طویلهٔ رندان تا چه گنه کردم روزگارم
بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس

و خیره رای بچنین بند بلا مبتلا گردانیده است نظم کس نیاید
بپای دیواری که بر آن صورتت نگار کنند گر ترا در بهشت
باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند این مثل
بر آن آوردم تا بدانی که چندان که دانا را از نادان نفرت
است نادان را از دانا وحشت رباعی زاهدی در سماع
رندان بود زان میان گفت شاهدی بلخی گر ملولی
ز ما ترش منشین که تو هم در میان ما تلخی نظم جمعی
بهم چو گل و لاله بهم پیوسته تو هیزم خشک در میان
ایشان رسته چون باد مخالف و چون سرما ناخوش
چون برف نشسته و چون یخ بسته حکایت رفیقی داشتم
که سالها باهم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بی
کران صحبت حقوق شده آخر بسبب نفعی اندک آزار
خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه
دل بستگی بود از هر دو طرف بحکم آنکه شنیدم که روزی
دو بیت از سخنان من در جمعی همی گفت قطعه نگار

من چو دیر آید عجب نباشد که مکین • عکس نباید که کند بر جراحت
پیشانی • چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی •
چو آستین کریمان بدست درویشان • طایفه دوستان
نیز بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش
گواهی همی دادند و او نیز در آن جمله مبالغه می نمود و
بر فوت صحبت قدیم تاسف می خورد و بخطای
خویش معترف بود • معلوم کردم از طرف او هم
رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم **نظم**
نه ما را در میان عهد وفا بود • جفا کردی و بدمهری
نمودی • بیکبار از جهان دل بر تو بستم • ندانستم که
برگردی بزودی • هنوزت گر سر صلحست باز آی •
کزان محبوب‌تر باشی که بودی • **حکایت** یکی را زنی
صاحب جمال بود درگذشت و مادر زن فرتوت
بود بعلت صداق در خانه متمکن بماند مرد از محا
ورت او بجان رنجیدی و بحکم آن صداق از مجاورت

او چاره ندیدی تا طایفه دوستان بپرسیدن آمدند
ش یکی گفت چگونه‌ای در مفارقت آن یار عزیز گفت
نادیدن زن بر من چنان دشوار نیست که دیدن ما
در زن **نظم** گل بتاراج رفت و خار بماند • گنج برداشتند
و مار بماند • دیده بر تارک سنان دیدن • خوشتر از
روی دشمنان دیدن • واجبست از هزار دوست
برید • تا یکی از دشمنان نباید دید **حکایت** یاد دارم که در ایام
جوانی گذر داشتم بکوئی و نظر بماه روئی در ایام تموزی
که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان
بجوشانیدی و التجا بسایه دیوار کردم مترقب که
کسی حر تموز از من ببرد و آتش فرو نشاند ناگاه از درون
خانه روشنائی بتافت یعنی صورتی دیدم که زبان فصاحت
از بیان صباحت او عاجز ماند چنانکه در شب تاریک
صبح بدر آید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی
برفاب در دست و شکر در آن ریخته و بعرق آمیخته

ندانم که بگلابش معطر کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش
در آن چکیده فی الجمله شراب از دست نگارم بر گرفتم و
بخوردم و جان از سر گرفتم عربی بیت ظمأ بقلبی لا یکاد
یسیغه • رشف الزلال ولو شربت بحورا نظم خرم
آن فرخنده طالع را که چشم • بر چنین روی افتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب • مست ساقی روز محشر
بامداد • حکایت سالی سلطان محمود خوارزمشاه با ختای
برای مصلحتی صلح افتاد بجامع کاشغر در آمدم پسری
دیدم بخوبی در غایت الاعتدال و نهایت جمال چنانکه در
امثال آن گفته اند نظم معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت • من آدمی بچنین شکل و
خوبی و قد و روش ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت
مقدمهٔ نحو زمخشری در دست همی خواند ضرب زید عمروا
و کان المتعدی عمرو گفتم ای پسر خوارزم با ملک ختای
صلح کردند همچنان در میان زید و عمرو را خصومت با

نفس

قیست بخندید و مولودم پرسید گفتم از خاک شیراز
گفت از سخنان سعدی چه یاد داری گفتم بلیت بنحوی یصول
مغاضبا علی کزید فی مقابلة عمرو علی جر ذیل لیس یرفع راسه
وهل یستقیم الرفع علی عامل الجر لختی باندیشه فرو رفت
و گفت غالب اشعار او درین زمین بپارسی است
اگر بگوئی بفهم نزدیکتر آید کلم الناس علی قدر
عقولهم نظم طبع ترا تا هوس نحو کرد • صورت عقل
از دل ما محو کرد • ای دل عشاق بدام تو صید • ما بتو
مشغول و تو با عمرو و زید • بامدادان که عزم سفر مصمم
شد کسی از کاروانیان گفته بودش فلان سعدیست دو
ان آمد و بر وداع تاسف خورد و تلطف کرد که چندین
روز چرا نگفتی که منم گفتم مصراع با وجودت ز من آواز
نیاید که منم گفتا چه شود که درین بقعه چند روز بر آسایی
بالخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت نظم
بزرگی دیدم اندر کوهساری • قناعت کرده از دنیا بغاری •

چو گفتم بشهر اندر نیامی • که با جمعی بنود از دل برکنامی •
بگفت انجا پری رویان نغزند • چو گل بسیار شد پیلان بلغزند •
این بگفتیم و بوسه چند بر سر و روی هم دادیم و وداع کردیم **نظم**
بوسه دادن بروی دوست چه سود • هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گوی وداع یاران کرد • روی ازین نیمه سرخ و زان نیمه زرد
عربی ان لم امت یوم الوداع تاسفا • لا تحسبونی فی المودة
منصفا خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب
مر ورا صد دینار بخشید تا نفقه فرزندان کند • تا که خفاجه بر کاروان
زدند و مال ببردند و بازرگانان گریه و زاری در نهادند و فر
یاد بی فایده خواندند **بیت** گر تضرع کنی و فریاد • دزد زر باز پس
نخواهد داد • مگر آن درویش که بر قرار خود مانده بود و در و
تغیر نیامده • گفتم مگر آن معلوم ترا نبردند گفت بلی بردند
ولیکن مرا با آن الفتی نبود که وقت مفارقت خسته دلی باشد
بیت نباید بستن اندر چیز و کس دل • که دل برداشتن کاریست
مشکل • گفتم موافق حال منست این چه گفتی مرا در عهد جوانی

باجوانی

باجوانی اتفاق مخالطت بود و مودت تا بجایی که قبله
چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او **بیت**
مگر ملائکه بر آسمان و گر نه بشر • بحسن صورت او در زمین
نمی نخواهد بود • بدوستی که حرامست بعد از صحبت که
هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود • تا گهی پای وجودش در گل
اجل فرو رفت و دود فراقش از دودمانش بر آمد روز
ها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که بر فراق گفتم این
بود **نظم** کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل • دست
گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر • تا درین روز جهان بی
تو ندیدی چشمم • این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر •
قطعه آنکه قرارش نگرفتی و خواب • تا گل و نسرین نفشا
ندی نخست • گردش گیتی گل رویش بریخت • خاربنان
بر سر خاکش بر دست • بعد از مفارقت او عزم کردم و
نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم
و گرد مجالس نگردم **نظم** سود دریا نیک بودی گر نبودی

نسیم صبح • صحبت گل خوش بودی گر نبستی نشو پیش خار •
دوستی چون طاوس می نازیدن اندر باغ و گل • دیگر امروز
از فراق یار می پیچم چو مار • حکایت یکی را از ملوک عرب
حکایت حدیث لیلی و مجنون بگفتند و شورش حال او که
با کمال و فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام
اختیارش از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت
کردنش گرفت که در شرف انسان چه خلل دیدی که خوی حیوانی
گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت
وَرُبَّ صَدِیقٍ لَامَنِی فِی وِدَادِهَا أَلَمْ یَرَهَا یَوْمًا فَیُوضِحَ لِی عُذْرِی بیت کاشکی آنان که عیب من جستند •
رویت ای دلستان بدیدندی • تا بجای ترنج در نظرت •
بی خبر دستها بریدندی • تا حقیقت دعوی بر سر معنی گواهی دادی و گفتی فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل
آمد که جمال لیلی را مطالعه کند تا چه صورت بدیع است که
موجب چندین فتنه است بفرمود تا لیلی را طلب کنند در

احیای

احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن
سرای بداشتند ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه فام
و ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خادم
او بجمال از وی بیش بود و بزینت بیش مجنون بفراست در
یافت و گفت ای ملک از دریچه چشم مجنون در جمال لیلی تامل
بایستی کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کردی شعر از
در دمن رحمت نیاید • رفیقی من یکی همدرد باید • که با او
قصه می گویم شب و روز • دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز •
شعر عربی ما مر من ذکر الحمی بمسمعی • یالیت تدری ما بقلب
موجعی • یا معشر الخلان قولوا للمعا • لو سمعت ورق
الحمی صاحت معی • نظم تندرستان را نباشد درد ریش •
جز بهمدردی نگویم درد خویش • گفتن از زنبور بی حاصل
بود • با یکی در عمر خود ناخورده نیش • تا ترا حالی نباشد
همچو ما • حال ما باشد ترا افسانه پیش • سوز من با دیگری
نسبت مکن • او نمک بر دست و من بر عضو ریش حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعل بند پسری سر خوش
بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش ملتهب
و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان نظم
در چشمم آمد آن سرو بلند • بر بود دلم ز دست و
در پای افکند • این دیده شوخ می کشد دل بکمند • ار باید تو خواهی
نتوانیم که نبینیم • سر کوفته مار بیم نتوانم که نپیچم • فی الجمله
بر نیند شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی
از این معامله بسمعش رسیده بود و رنجیده و دشنام بی
تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ نا حرمتی
فرو نگذاشت قاضی یکی را گفت از علماء معتبر که هم عنان
او بود بیت آن شاهدی و خشم گرفتن بینش • وآن عقده
بر ابروی ترش شیرینش • مثل در بلاد عرب گویند ضرب
الحبیب زبیب بیت از دست تو مشت بر دهان خور
دن خوشتر که بدست خویش نانی خوردن همانا کز و
قاحت او بوی سماحت می اید پادشاهان سخن بصلابت

گویند

گویند و باشد که بزبان صلح جویند بیت انگور نوآورده
ترش طعم بود • روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد •
این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان
که در مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت
سخنی در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست که بزرگان
گفته اند بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست • خطا
بر بزرگان گرفتن خطاست • ولیکن بحکم آنکه سوابق انعام
خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببیند
و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست
که بپیرامن این طمع نگردی و فرش ولع در نوردی
که منصب قضا پایگاه منیع است بگناه شنیع ملوث
نگردانی و حریف آنست که دیدی و حدیث این که شنیدی
شعر یکی کرده بی آبروی بسی • چه غم دارد از آبروی
کسی • بسا نام نیکوی پنجاه سال • که یک نام زشتش کند
پایمال • قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد

و پرسش رای وی بر حفظ وفای ایشان آفرین کرد و
گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست
و مسئله بی جواب ولیکن بیت ملامت کن مرا چندانکه
خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی عربی ولوان
حیا بالملام تزول سمعت انکا یفتریه عذول این بگفت
و کسانرا بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران بریخت
و گفته اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست و
آنکه بر دینار دست رس ندارد در همه دنیا کس ندارد
بیت هر که زر دید سر فرود آورد ور ترازوی آهنین
دوش است فی الجمله شبی خلوتی میسر شد وهم در آن
شب شحنه را خبر شد که قاضی همه شب شراب در سر و شاهد
در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی شعر امشب مگر بوقت نمی خواند
این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس یکدم
که دست فتنه نخوابست هان و هان بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای اتابک

غریو کوس

غریو کوس لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتهٔ بیهوده خروس قاضی درین حالت
که یکی از متعلقان درآمد و گفت چه نشستی خیز تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی
گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک
است باب تدبیری فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا
گیرد عالمی فرا گیرد قاضی تبسم کرد و گفت نظم پنجه در صید برده ضیغم
را چه تفاوت کند که سگ لاید روی در روی دوست
کن بگذار تا عدو پشت دست می خاید ملک را هم
در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث
شده است چه فرمایی گفت من او را از جملهٔ فضلای عصر
می شناسم و یگانهٔ روزگار باشد که معاندان در حق
او بغرض خوضی کرده اند پس این سخن در سمع قبول من
نیاید مگر آنگه معاینه کرده که حکما گفته اند لیس الخبر کالمعاینه
و شنیدم که در سحرگاهی با تنی چند از بزرگان ببالین او
فراز آمدند شمع را دیدند ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته

ریخته و قدح شکسته و خاکی در رخسار سبحه و غبار لغ
ملک بعفو و لطف شاه انک بند کر دید که چه بعقاب
بر اهل فاجر دریافت که حال چیست و گفت از کدام جا
گفت از جانب حضرت گفت الحمد لله که عفو و در توبه
باز است بحکم این حدیث که حتی لا یغلق باب التوبة
علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفر الله
واتوب الیه نظم این دو چیزم بر گناه انگیختند بخت
نافرجام و عقل ناتمام گر گرفتارم کنی مستوجبم ور
ببخشی عفو بهتر ز انتقام ملک گفت توبه درین حالت
که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سودی نکند فلم یک
ینفعهم ایمانهم لما راوا بأسنا رباعی چه سود از
دزدی آنگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه کو کوتاه کن دست که کوتاه خود ندارد
دست بر شاخ نزار با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل
خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در و

آویخت

آویخت گفت مرا در خدمت سلطان یک سخنی است
ملک بشنید گفت آن چیست گفت نظم با تیغ بلا گر
بر من افتد طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین کمند که هست گرفته‌ام که تو
داری امیدواری هست ملک گفت ای پیغمبر بدیع
آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست
و خلاف شرع که ترا امروز بفضل و بلاغت از چنگ
عقوبت من برهاند مصلحت آن همی بینم که ترا از قلعه
بزیر اندازم که تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند
جهان من پرورده این خاندانم و نه تنها من این
گناه کردم دیگری را بینداز که تا من عبرت گیرم ملک را
خنده گرفت بعفو او سر خطای او درگذشت و معاندان
که اشارت بکشتن او همی کردند گفت رباعی همه حال عیب
خویشتن آید طعنه بر عیب دیگران نزنید حکایت منظومه
جوانی پاک باز و پاک رو بود که با پاکیزه رویی در گرو بود

[illegible]

چنین خواندم که در دریای اعظم ٭ بگردابی در افتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد ٭ مبادا کاندر آن حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر ٭ مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بر وی برآشفت ٭ شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق ازین بطال منیوش ٭ که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی ٭ ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشق بازی ٭ چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند ٭ اگر مجنون و لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی باب ششم در ضعف و پیری

دگر چشم از همه عالم فرو بند

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم ناگاه جوانی
از در درآمد و گفت درین میان کسی باشد که زبان فارسی
بداند اشارت بمن کردند گفتم چه خبرست گفت پیری صد و
پنجاه سال در حالت نزعست و بزبان عجم چیزی همی گوید
و مفهوم ما نمی گردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد
که وصیتی همی کند چون ببالینش فرا آمدم می گفت رباعی

دمی

دمی چند گفتم برآرم بکام ٭ دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر ٭ دمی خورده بودیم گفتند بس
معنی این سخن را با شامیان بعربی همی گفتم و ایشان تعجب
می کردند از عمر دراز او و تأسف او بر حیات دنیا گفتم چگونه
درین حالت گفت چه گویم نظم ندیدی که چه سختی همی رسد بکسی
که از دهانش بدر میکنند دندانی ٭ قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی ٭ گفتم تصور مرگ از خیال
بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان
یونان گفته اند مزاج اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک
نکند اگر فرمایی طبیب را بخوانم تا معالجت کند ٭ بشنوی
گفت هیهات دست برهم زند طبیب ظریف ٭ چون خرف بیند افتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست ٭ خانه از پای بست ویرانست
پیرمردی ز نزع می نالید ٭ پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج ٭ نه عزیمت اثر کند نه علاج
حکایت پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره

بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در وی بسته شبها
دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که مؤانست پذیرد
و وحشت نگیرد از جمله شبی می‌گفت که بخت بلندت یار
بود و اقبال دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته
و پرورده و جهان دیده و نیک و بد آزموده گرم و سرد
روزگار چشیده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجای
آورد و مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان نظم

تا توانم دلت بدست آرم • ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت • جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبک
پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی
خسبد و هر روز یاری گیرد قطعه جوانان خوب و خوش گفتار باشند

ولیکن در وفا با کس نپایند • وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هر دم بر گل دیگر سرایند • اما طایفه پیران که بعقل
و ادب زندگی کنند • نه مقتضای جهل و جوانی

بیت ز خود بهتری جوی و فرصت شمار • که با چون خودی گم کنی روزگار

چندان ازین نمط بگفتم که گمان بردم دلش در قید من آمد
و صید من شد که ناگاه نفسی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت
چندین سخن که تو گفتی در ترازوی عقل من وزن آن
یک سخن ندارد که تو گفتی در ترازوی عقل من وزن
آن یک سخن وقتی شنیده‌ام از قبیله خویش که زن جوا
ن را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری عربی شعر

لما رأت بین یدی بعلها • شیئا کأرخی شفة الصائم
تقول هذا معه میت • وانما الرقیة للنائم شعر زن کز بر
مرد بی رضا برخیزد • بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست • الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت
انجامید چون مدت عدتش برآمد و عقد نکاحش بستند
با جوانی تند و تیز و ترش روی تهی دست و بدخوی
جور و جفا دید و رنج عنا می‌کشید شکر نعمت باری تعالی

همچنان می گفت که زنان عذاب الیم برهیدم و بدین نعمت
مقیم برسیدم **بیت** با این همه جور و تند خویی • بارت بکشم
که خوب رویی • با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت • بوی پیاز از دهن خوب روی
نیک تر آید که گل از دست • زشت روی زیبا و جامهٔ دیبا
عرق و عود و رنگ و بوی خوش • این همه زینت زنان باشد
مرد را کیر و خایه زینت بس • **حکایت** مهمان پیری بودم
در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزند خوب روی
شبی حکایت کرد که مرا در عمر بجز ازین یک فرزند نبوده
است درختی درین وادی زیارتگاهست که مردمان
بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در پای آن درخت
بحق بنالیده ام تا مرا این فرزند داده است شنیدم که آن پسر
با رفیقان آهسته می گفت چه بودی که من آن درخت را بدا
نستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی خواجه شادی
کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

نظم

نظم سالها بر تو بگذرد که گذر • نکنی سوی تربت پدرت •
تا بجای پدر چه کردی خیر • تا همان چشم داری از پسرت •
حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه
بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان
همی آمد و گفت چه خسپی خیز که نه جای خفتنست گفتم چون
روم که نه پای رفتنم است شنیدی که گفته اند رفتن و نشستن
به که دویدن و گسستن **نظم** ای که مشتاق منزلی مشتاب •
پند من کار بند و صبر آموز • اسب تازی دو تک رود بشتاب •
اشتر آهسته می رود شب و روز • **حکایت** جوانی چست و لطیف
خندان و شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش
از هیچ گونه غم نیامدی و لب از خنده فراهم نبودی روزگاری
برآمد اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته
و فرزندان شده بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده •
پرسیدمش که این چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم
دیگر کودکی نکردم ما ذا الصبی والشیب غیر لمتی وکفی

متغیر الحال تو جوانی • شعر • چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت بجوانان بگذار • طرب نوجوان ز پیر مجوی •
که دگر ناید آب رفته بجوی • زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنانکه سبزهٔ نو • شعر • دور جوانی بشد از دست •
آه و دریغ آن زمن دل فروز • قوت سرپنجهٔ شیری برفت
راضیم اکنون به پنیری چو یوز • پیرزنی موی سیه کرده بود •
گفتمش ای مامک دیرینه روز • موی بتلبیس سیه کرده گیر •
راست نخواهد شدن این پشت کوز • حکایت • وقتی بجهل جوانی بانگ
بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشسته و گریان همی گفت مگر
خوردی فراموش کردی که درشتی می کنی • شعر • چه خوش گفت
زالی بفرزند خویش • چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن •
گر از عهد خردیت یاد آمدی • که بیچاره بودی در آغوش من •
نکردی درین روز بر من جفا • که تو شیرمردی و من پیرزن •
حکایت • توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش
مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از بهر او تا بذل قربان باشد که

خدای

خدای عز و جل شفا بخشد لحظه باندیشه فرو رفت و گفت
ختم قرآن اولیتر است که گله دورست صاحب دلی بشنید
گفت ختمش بعلت آن اختیار افتاد که زر در میان جانست
و قرآن بر سر زبان • نظم • دریغا گردن طاعت نهادن •
گرش همراه بودی دست دادن • بدیناری چو خر در گل
بمانند • وگر الحمد خواهی صد بخوانند • حکایت • پیری مرد را
گفتند چرا زن نکنی گفت با پیر زنانم عیش نباشد گفتند
جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیر
زنانم الفت نمی باشد او را که جوان باشد با من که پیرم چگونه
دوستی صورت بندد • نظم • پیر هفتاد ساله جوانی میکند
عشق مقری دختی نو چه روزگشت • زور باید نه زر که بانو را
گزری دوست تر که ده من گوشت • شنیده ام که درین روز
ها کهن پیری خیال بست که پیرانه سر که گیرد جفت • بخوا
ست دختری خوب روی گوهر نام • چو درج گوهرش
از چشم مردمان بنهفت چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود

ولی بحمله اول بعصای شیخ بخفت کمان کشید و تیر در هدف
که نتوان دوخت مگر بسوزن پولاد جامه هنگفت میان
شوهر و زن جنگ و فتنه برخواست که بشحنه و قاضی
رسانیده و سعدی گفت بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که جان جانی من این شوخ دیده پاک برفت پس از خلاف
و شنعت گناه دختری نیست تراکه دست بارزد که چه دانی
بیت **باب هفتم در تاثیر تربیت** یکی از وزرا پسری کودن
داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که این را تربیتی می کن
که بجا عاقل شود مدتی تعلیم کرد درش مؤثر نبود پیش پدرش
کس فرستاد که این عاقل نمی شود و مرا دیوانه کرد **نظم**

چون بود اصل جوهری قابل — تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد — آهنی را که بدگوهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشو — که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی اگر بمکه رود — چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند می داد که جانان جان پدر هنر آموزید که

ملک دولت

ملک و دولت دنیا را اعتماد نشاید و جاه از دروازه بدر رود
و سیم و زر در معرض خطرست یا دزد بیکبار ببرد
یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت
پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس
خود دولتست و هنرمند هر جا که رود قدر بیند و بر صدر
نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند **بیت** سخت است پس

از جاه تحمل کردن — خو کرده بناز جور مردم بردن
وقتی افتاد فتنه در شام — هر کس از گوشه فرا رفتند
روستازادگان دانشمند — بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل — بگدایی بروستا رفتند **بیت**
میراث پدر خواهی علم پدر آموز — کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده می کرد و ضرب بی
محابا زدی و زجر بیقیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت
پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را
دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را

چندین جور و جفا و توبیخ روانی داری که فرزند مرا سبب چیست
گفت سبب آنکه سخن باندیشه باید گفتن همه خلق را خاصه پادشا
هانرا و حرکت پسندیده باید کردن همه آفرینش را علی العموم و پا
شاهانرا علی الخصوص بموجب آنکه هرچه که بر دست و زبان
ایشان رفته باشد هر آینه بافواه گفته شود و قول و فعل عوامرا
چندان اعتبار نباشد **قطعه** اگر صد جرم دارد مرد درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند • وگر یک ناپسند آید ز سلطان
از اقلیمی باقلیمی رسانند • هر که در خرد پیش ادب نکند
در بزرگی فلاح ازو برخاست • چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز باتش راست • پس در تادیب اخلاق و
آداب خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد اران

تمت